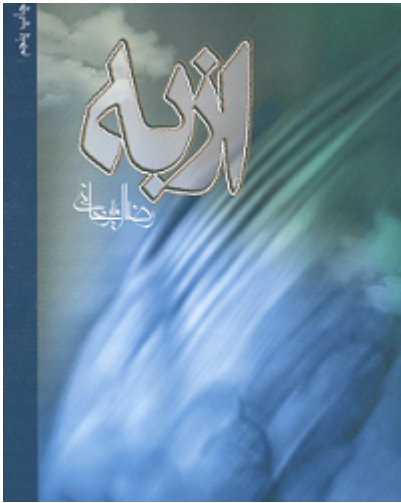


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

از به



رضا امیرخانی

تهران، کتاب نیستان، ۱۳۸۰

چاپ پنجم: ۱۳۸۵



به جای مقدمه

مجبورم در آغاز، از سه تن یاد کنم:

اولی، استاد علی‌رضا طاریان است که سال‌ها پیش، اول پرواز مستقل را زیر نظر او انجام دادم. و اهلش داند که در چنین فنی، معلم اول، آخر تعلیم است. علی‌رضا به تمام کوچه پس‌کوچه‌های آسمان سرک کشیده بود و چندان همه‌ی وجودش مملو از شور و شرف زندگی بود که هنوز نمی‌توانم باور کنم تابستان ۷۸ را، آن زمانی که دامنه‌های دماوند - که جایی میان زمین و آسمان است - او را از آسمان گرفت و به زمین پس داد. جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند...

دوم کسی که وظیفه دارم از او یاد کنم، خلیان جان‌بازی است که هنوز ندیده‌ام، اما شنیده‌ام صحبت‌های شیوای او را که از دوران دفاع مقدس می‌گفت. لحن گوش‌نواز و سخن گفتن سهل و ممتنعش قطعاً در نگارش «ازبه» راه‌گشا بود. هیچ نمی‌توانمش گفت. الا این که هر کجا هست، خدایا به سلامت دارش.

و اما ثالث ثلاثه، علی عزیز که... اول قرار بود اشتباهات کثیره‌ی مرا در پانوشت‌ها تصحیح فرماید، اما برادرانه و بزرگوارانه، بسیاری دیگر از کاستی‌ها را اصلاح نمود، خطابخش کرد و جرم‌پوشی. حافظانه چنین بایدهش گفت کآفرین بر نظر پاک خطاپوشش باشد.

از: دانش‌آموز فرانک ناصری - دوم شقایق

به: عقاب تیزپرواز جنگ.

سلام!

خانم انشایمان موضوع داده بودند، نامه‌ای به یک رزمنده. گفته بودند هر کسی نامه‌ی خوبی بنویسد، نامه‌اش را می‌فرستند به جبهه. من گفتم به شما نامه بنویسم. به شما خلبان شجاع جنگ، که رزمنده هم هستید! نمی‌دانم نامه‌ی خوبی بنویسم یا نه؟ ولی اگر خوب هم نشود و خانم احمدی خوششان نیابند، خودم می‌فرستمشان. فقط نشانی شما را نمی‌دانم. مهم نیست. پستش می‌کنم به فرودگاه.

سلام ای خلبان جنگ! خلبان شجاع جنگ!

همه‌ی دوستان من نامه‌شان را با خسته نباشید شروع می‌کنند. با پیروز بشوید تمام می‌کنند. وسطش هم هی از شما رزمنده‌ی دل‌آور تشکر می‌کنند که به خاطر ما می‌جنگید. من هم به شما خسته نباشید می‌گویم. من هم دوست دارم شما پیروز بشوید. من هم می‌خواهم از شما تشکر کنم. اما نمی‌توانم... من از شما غصه دارم. یعنی چه‌طور باید بنویسم. نه این که متشکر باشم. اما خیلی هم نه.

الآن پنج ماه است که من به شقایق آمده‌ام. اما پارسال هم دوم بودم. دوم یاس. کلاس بغلی. من باید دوباره کلاس دوم را بخوانم. مثل رفوزه‌ها. فکر نکنید که تنبل بوده‌ام. درسم بد نبود. به جز ثلث سوم، همه‌اش شاگرد اول بوده‌ام. تو دفترهایم پر ستاره بود. ستاره‌هایی که خود خانم احمدی پارسال چسبانده بودند. به اندازه‌ی دو دسته از ورق‌های بابا کارت آفرین دارم. اما من مجبورم امسال دوباره همان درس‌ها را بخوانم و خانم احمدی هم دوباره ستاره می‌چسباند. من امتحان‌های ثلث سوم را ندادم. شهرپور را هم. برای همین نمی‌توانم از شما تشکر کنم. شاید اگر مامان این‌جا بود، من را دعوا می‌کرد که بی‌ادبی کرده‌ام و توی دهانم فلفل می‌ریختند؛ مثل آن بار که به آقای مسیو پطروسیان گفتم از درس موسیقی‌شان بدم می‌آید، چون با آن انگشت‌های کلفتشان پیانو می‌زدند. شاید خانم احمدی، خانم انشایمان، انشای مرا پاره‌ی پاره کنند و بیاندازند توی آشغالی. شاید هم خود خانم مدیر بیابند و مثل سوسن مداد لای انگشت‌هایم بگذارند و من داد بزنم. اما من دیگر از هیچ‌چیزی نمی‌ترسم. برای همین می‌نویسم.

می‌نویسم که از شما تشکر نمی‌کنم. تقصیر شماست که من رفوزه شدم. اگر مامان بودند، می‌رفتند و دعوا می‌کردند فرانک مریض بوده و غیبتش موجه (موجه) بوده است. از عمو سیروس گواهی دکتر می‌گرفتند. اما مامان نبودند. بابا هم... ببخشید این‌جایش خیس شد. پایین می‌نویسم...

مامان و بابای من را خلبان‌های صدام بمباران کردند و حالا آنها نیستند. زن‌عمو می‌گویند فرانک! آنها پیش خدا هستند. اما من فقط می‌دانم که آنها نیستند... حالا من پهلوی عمو سیروس زندگی می‌کنم. حالا فریدون، پسر عمو سرویس، که با من هم‌سن بود، کلاس سوم است و من کلاس دوم. فریدون، پسر عمو سیروس، ارگ دارد. تازه پیانوی من هم داغان شده. ماشین بابا هم توی پارکینگ له شد...

برای همین من از شما نمی‌توانم از ته دل تشکر کنم. چون آن شب کاری نکردید و گذاشتید خلبان‌های صدام بیایند و خانه‌ی ما را بمباران کنند. از شما تشکر نمی‌کنم. نه این که از شما بدم بیاید. حتی یک کمی دوستتان دارم. اصلاً من از شما چیزی نمی‌خواهم. شاید خودم وقتی بزرگ شدم، خلبان بشوم و همه‌ی بدها را بکشم. یک بار وقتی من عصبانی شدم و کنار تاپ یکی از عروسک‌هایم را آتش زدم، عمو سیروس می‌گویند کشتن کار خوبی نیست. باید بدها را خوب کرد. اما خود عمو سیروس هم بدها را خوب نمی‌کنند، مریض‌ها را خوب می‌کنند. من همه‌شان را می‌کشم، همه‌ی بدها را...

شاید تا من بزرگ بشوم و خلبان بشوم، جنگ تمام بشود. تازه تمام دخترهای کلاس دوم شقایق می‌گویند دختر خلبان نمی‌شود. برای همین بهتر است که شما خودتان به صدام پیروز شوید.

می‌دانم که خانم احمدی نمی‌گذارند این نامه به دست شما برسد. شاید هم تقصیر شما نبوده باشد. من نمی‌خواهم مثل عمو سیروس دکتر بشوم تا آدم‌ها را خوب کنم. من اول می‌خواهم شما خلبان شوم تا بدها را بکشم. من دوستتان دارم. چون شما بدهایی را که مامی را می‌کشتند، حتمن حتمن می‌کشید.

از: طیبه‌ی محمدی (مشکات)، شهرک سی - یکصد و سی.

به: سرگرد خلبان آرش تیموری، پایگاه شکاری دزفول.

جناب سرگرد! من طیبه هستم. شاید به جا نیاورید. همسر مرتضا. مرتضا مشکات. چند باری که قدمرنجه فرموده بودید منزل ما، و سال‌ها قبل توی سفر خارج از کشور زیارتان کرده بودم. چه بعد از آن قضیه و چه قبل از آن. از رفاقت مرتضا و شما هم خبر دارم. تا آنجا که من می‌دانم، شما یکی از نزدیک‌ترین دوستان مرتضا هستید. سر آن قضیه هم خاطر می‌دهم که شما هم‌پرواز بودید. راستش چند وقت است که نه شما و نه سایر رفقا، مثلاً آقا رحیم و مسعودخان و بقیه، به مرتضا سر زده‌اید. حتا نامه‌هم ننوشته‌اید. البته می‌دانم که گرفتارید. عملیات و پرواز مجال نمی‌دهد. ولی مرتضا شوهر من است. من برای مرتضا نگرانم.

مرتضا بی‌کس و تنها توی خانه افتاده است...

شما خلبان‌ها، زن‌هایتان را دست‌کم می‌گیرید. من خانم تیموری را از نزدیک زیارت نکرده‌ام. اما گمان می‌کنم ایشان هم مثل من باشند. خیال می‌کنید ما از کارهای شما خبر نداریم؟ خیال می‌کنید وقتی تلفن ساعت سه‌ی نصف‌شب زنگ می‌زد، ما چیزی نمی‌فهمیدیم. شما هم حتماً آرام صحبت می‌کردید و بعد هم مثل مرتضا به خانم‌تان می‌گفتید:

- اشتباه بود! نصف‌شبی اشتباه افتاده بود. بگریز بخواه!

اما من و بقیه‌ی خانم‌ها همان موقع می‌فهمیدیم که سان‌رایز^۱ عملیات دارید. ما هم به روی خودمان نمی‌آوردیم.

اصلاً مگر زمان جنگ، خود شما عکس خانم‌تان را از کیف جیبی‌تان درنیاوردید؟ مگر عکس بچه‌ها را درنیاوردید؟ می‌دانید اگر ما هم مثل زن‌های معمولی بودیم، چه الم‌شنگه‌ای راه می‌انداختیم؟ اما ما، من، همسر شما، خانم آقا رحیم، و بقیه، می‌فهمیدیم که شما می‌خواستید اگر خدای‌ناکرده، اسیر شدید، چیزی نداشته باشید که آن‌ها آزارتان دهند و اطلاعات بگیرند...

مرتضا خیلی وقت است که افسرده شده. خانه‌ی ما - شما که می‌دانید - توی شهرک سی - یکصد و سی است. در مسیر برخاستن باند بیست‌ونه مهرآباد. به طور متوسط، هر دو دقیقه یک تیک‌آف^۲ داریم. من حتا اگر مشغول سرخ کردن بادمجان هم باشم، با آن همه سروصدای جلز و ولز روغن - صدای فایتر^۳ را از صدای سیویل^۴ تشخیص می‌دهم؛ چه برسد به مرتضا. خدا نکند صدای شکاری بلند شود. خلاصه، جدیداً که این روسی‌ها را هم تو مهرآباد عملیاتی کرده‌اند. تا صدای این‌ها می‌آید، صدای خش‌خش صندلی مرتضا بلند می‌شود. آرام می‌رود به سمت ایوان. هنوز هم آرام است. تا موقعی که دور بزنند و پشت

¹ Sunrise: سپیده‌دم، فلق

² Take off: برخاستن هواپیما

³ Fighter: جنگنده

⁴ Civil: غیرنظامی

آب گرم کن ایوان گم بشوند، مرتضا با چشم دنبالشان می‌کند. وقتی از ایوان برمی‌گردد، سرخ سرخ شده‌اند. چشم‌هایش را می‌گویم، نه بادمجان‌ها!!

مرتضا همان‌جوری است، کم‌حرف، آرام. اما خودش را می‌خورد. از تو. می‌ترسم از این که هست داغان‌تر می‌شود. تو را به خدا به او سر بزیند. اگر نه، برایش نامه بنویسد.

نمی‌خواستم برای شما نامه بنویسم. همان‌طور که توی این چند سال هم ننوشته‌ام. مرتضا هم اگر بفهمد ناراحت می‌شود، اما راستش دیروز اتفاقی افتاد که من مجبور شدم...

زمان جنگ، نامه‌ای به مرتضا رسیده بود. نامه‌ای از یک دانش‌آموز. دخترچه‌ای که پدر و مادرش را در بمباران هوایی از دست داده بود. من خاطرتم هست که مرتضا قبل از هر عملیات، یک بار این نامه را می‌خواند، گریه می‌کرد، برای من هم می‌خواند، من هم گریه می‌کردم. خیلی این نامه را دوست داشت. اصلاً این نامه توی جیب لباس پروازش بود. دیروز این نامه را توی سطل آشغال زیر میزش پیدا کردم... نامه را مجاله کرده بود و دور انداخته بود...

اگر این اتفاق نمی‌افتاد، مزاحمتان نمی‌شدم و درد خودمان را در خودمان نگه می‌داشتم.

با تشکر.

آذر ۷۰.

از: سرگرد خلبان آرش تیموری، پایگاه شکاری دزفول.

به: سرگرد خلبان رحیم میریان، پایگاه شکاری تبریز.

جناب سرگرد رحیم میریان!

با عرض ارادت، حسب وظیفه، حضورتان معروض می‌دارم که هفته‌ی گذشته که - سر آن پرواز ناوبری (کراس کانتی) - من تبریز خدمت شما بودم، نامه‌ای به منزل ما رسیده بوده است. نامه‌ای از همسر سرهنگ خلبان مرتضا مشکات. ایشان در نامه نوشته بودند که جناب مرتضا شدیداً افسرده و دیپرسد^۵ شده‌اند. گویا بر اثر آن قضیه‌ی و گرانند^۶ شدنشان باشد.

حسب وظیفه معروض می‌دارد، چنانچه خاطر شریف‌تان مستحضر است، این‌جانب بعد آن قضیه‌ی سقوط، تماسی با جناب مرتضا نداشته‌ام، چه رسد به رفتن خدمت ایشان. لذا، کماکان فی‌السابق، شرم حضور مانع تماس این‌جانب می‌گردد. حسب وظیفه و به واسطه‌ی آشنایی با نیت خیرخواهانه‌ی حضرت‌عالی، از شما تقاضا می‌کنم، به فرمایش همسر گرامی‌شان، اگر فرست نمودید، با ایشان تماسی داشته باشید.

* * *

اگر از احوال بنده خواسته باشید، همان‌گونه که در هفته‌ی گذشته حضوراً به عرض رسانیدم، ملالی نیست. پروازهای آموزشی با اف - فور^۷ در اهواز. شاگردان نترس و متأسفانه اغلب بی‌دقت. شاید خلبان‌های خوبی بشوند، اما افسران خوبی نخواهند شد. نمونه‌اش را که هفته‌ی گذشته از نزدیک ویزیت^۸ کردید! برگشتنا، اگر به اختیار خودش و محاسبات افتضاحش بود، در امیرجنسی رانوی^۹ کرکوک فرود می‌آمدیم! هندلینگ^{۱۰} خوب، اما نویگیشن^{۱۱} و سایر کارهای تئوریک، ضعیف. به هر صورت، هفته‌ای سه یا

⁵ Depressed: افسرده، دژم

⁶ Ground: در اصل به معنای زمین است و در اصطلاح، به معنای زمین‌گیر شدن نیز آمده است. این‌جا به معنای نوعی تویخ برای خلبان‌هاست، که ممنوعیت از پرواز را موجب می‌شود.

⁷ F4: اف - ۴، فانتوم

⁸ visit

⁹ emergency runway: بند اضطراری

¹⁰ handling: دست‌فرمان

¹¹ navigation: ناوبری، نقشه‌خوانی

چهار سورتی^{۱۲}، با یاد شما و سایر دوستان، روی کیلو سی پیرا^{۱۳} و مایک سی پیرا می‌رویم. گاهی هم تا... به فرمایش شما تا رود گوگولی مگولی! ژولیت رومئو!! رود جراحی شما^{۱۴}!

هفته‌ی آینده، عده‌ای از شاگردان پایگاه ما، دزفول - از جمله همان دانشجویی که خدمت رسید - بعد از مرخص شدن، به تبریز خواهند آمد، تا زیر نظر شما با میگ - ۲۹ دوره ببینند. آنجا خود سرکار به صدق عرایض بنده پی خواهید برد!

با تشکر فراوان از پذیرایی مطبوع حضرت‌عالی در هفته‌ی گذشته، و تعذر بابت زحمات فراوان خانم، که حقیر را از اقامت در خوابگاه افسران مصون داشتند!

و با امید تماس عاجل حضرت‌عالی با جناب مرتضا، که به فرمایش استاد غزل، خواجه‌ی شیراز:

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند

دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

با تقدیم احترام!

آذر ۷۰.

¹² sortie: به هر پرواز نظامی گفته می‌شود. در فرانسه، به معنای خروج آمده است.

¹³ کی - اس. اسم مکان. در نقشه‌های خلبانی، مکان‌ها را عموماً با دو حرف از الفبای انگلیسی مشخص می‌کنند. مصلاً کی - زد، به جای کهریزک. یا وی - آر به جای ورامین. از آنجایی که مکالمه‌ی رادیویی به دلیل شباهت تلفظ و اغتشاش روی صدا، خطا محتمل است، (مثلاً ام با آن، یا بی با پی) خلبان‌ها به جای استفاده از حروف، از کلماتی مشترک استفاده می‌کنند. به ای می‌گویند آلفا، به بی می‌گویند براوو، به سی چارلی، و اله. نتیجتاً به کی - سی می‌گویند کیلوسیرا.

¹⁴ Jarrahi River: همان‌گونه که در پانویس پیشین نوشته شد، به رود جراحی می‌گویند جی - آر، و در مکالمه، جولیت - رومئو!

از: سرگرد خلیان رحیم میریان، پایگاه شکاری تبریز.

به: سرهنگ خلیان مرتضا مشکات، شهرک سی - یکصد و سی.

سلام عرض شد، کاپیتان! خیلی مخلصیم! از تو چه پنهان، هفته‌ی گذشته، الهه‌ی ادب و تربیت و از این‌جور چیزها، این‌جا بود. کلی ذکر خیرت شد. حرف تو را می‌زدیم. آرش که مدام از فضایل اخلاقی شما زرت و زورت می‌فرمود. حرف باد هواست، گاز شهری که نیست. کنتور هم ندارد! من هم چه بگویم؟ مثل بز اخفش سر تکان می‌دادم و تأیید می‌کردم. خدا به خاطر این تأییدات مرا ببخشد! کدام فضیلت اخلاقی؟ کور شوم اگر در یکی از بچه‌های هم‌دوره‌مان - از جمله حضرت‌عالی، کاپیتان - به قاعده‌ی یک نخود اخلاق دیده باشم! به هر صورت گفتم یک نامه‌ای برای سرکار افاضه کنم، تا بینم کاپیتان مرکز نشین ما چه می‌کند!

ما که توی این دیار یا جوج و مأجوج که لایکادون یفقهون قولاً پوسیدیم و کسی به ما سر نزد. آرش هم که هفته‌ی پیش آمد، پرواز نویگیشن کراس‌کانتری^{۱۵} داشت. با دانش‌جو آمده بود. بعد هم‌پیمایشان مشکل پیدا کرد، یک هفته‌ای ماند. و الاً به گمانم اگر کلاهش را باد می‌انداخت این‌طرف، برش نمی‌داشت! دانش‌جوه‌های اف - فور پایگاه دزفول را برای دوره‌ی میگ - ۲۹ و سوخو می‌فرستند تبریز، پهلوی ما! یعنی شاگردهای آرش تیموری می‌آیند زیر دست من. حساب کن چه ملغمه‌ای می‌شود و چه افلاطون‌هایی بار می‌آیند!

دیروز یک سری از سینیورهایشان^{۱۶} را فرستاده بودند. یکی‌شان همان بود که هفته‌ی پیش در آخرین پرواز ناوبری‌اش با آرش این‌جا آمده بود...

کاپیتان! این آرش همه‌ی دانش‌جوها را پاک خل کرده است! تئوری، فول^{۱۷}! دقت، کانه کامپیوتر! وقت‌شناسی، ساعت! توی اتاق بریفینگ^{۱۸} که نشسته بودیم، برایش نسکافه درست کردم، توی همان کمرباریک‌ها! گفتم بز، جواب داد:

- تشکر می‌کنم! جناب سرگرد تیموری فرموده بودند دو ساعت قبل از پرواز، نوشیدنی فقط آب یا چا بخورید!

- خب عزیز دل من! برای این که چای هم کافئین دارد، مثل قهوه یا کوکا یا همین نسکافه...

خلاصه هر چه پاپی‌اش شدم، نسکافه نخورد که نخورد. من هم که می‌دانی چه قدر ناراحت می‌شوم! اصلاً قلبم می‌گیرد. برای همین گفتم به جهنم! جفتش را خودم خوردم. بعد رفتیم سراغ بریفینگ. نقشه‌ی

¹⁵ Cross country: خارج از حومه، بین شهری

¹⁶ senior: در این‌جا به معنی شاگرد اول

¹⁷ Full: کامل

¹⁸ Briefing: آگاه نمودن (از عملیات)

چپسون^{۱۹} را پهن کردم روی میز و شروع کردم به توضیح دادن منطقه‌ی پروازی. مداد را برداشتم که چک‌پوینت‌ها^{۲۰} را به هم وصل کنم، ناگهان فریاد زد:

- جناب سرگرد یک لحظه تأمل بفرمایید!

مداد را از دست من که چارشاخ مانده بودم، گرفت. شروع کرد یک ورق باطله را خط‌خطی کردن. بعد مداد را داد دست من. منگ شده بودم. پرسیدم که چرا این کار را کردی؟

- مداداتان تیز بود، ترسیدم یک وقت نقشه را پاره کند. جناب سرگرد تیموری این کار را یادمان داده بودند.

توی دلم چند فحش ناموسی به خواهر گل‌دان‌های خانه‌ی جناب سرگرد تیموری دادم و کارم را ادامه دادم. هر چه می‌گفتم بلد بود. «جناب سرگرد تیموری فرموده بودند!» آرش تیموری مخش را کرایه کرده بود. با مبل و صندلی! تمام ان - دی - بی‌ها و ای - دی - اف‌های^{۲۱} دور تبریز را از بر بود. راستش کمی از من هم به‌تر! به هر صورت، فلایت پلن^{۲۲} را پر کردم و رفتیم آشیانه. سر اکسترنال چک^{۲۳}، بهش یادآوری کردم که این هواپیما با اف - فور که قبلاً با آن پریده‌ای، تفاوت‌های اساسی دارد. جواب داد:

- جناب سرگرد تیموری فرموده بودند!

چک چرخ‌ها و دریچه‌ی ورودی موتور را نگفته بودم که سر خود انجام داد. یک‌جوری کلافه شده بودم. لجم گرفته بود. می‌خواستم دهنش را بدهم تودوزی کنند. هر چه را می‌گفتم، بلد بود. توی کابین که جاگیر شدم، بدم نمی‌آمد همان‌جا توی آشیانه اجکت^{۲۴} را بکشم و عکسش را بیاندازم زیر سقف!

بگذریم کاپیتان! تو که خودت اجکتی هستی! استارت زدیم و رفتیم سر باند! توی تاکسی‌وی^{۲۵} ناگهان روی صندلی‌اش تکانی خورد و روی ویس^{۲۶} گفت:

- جناب سرگرد، من عذر می‌خواهم که پشتم به شماست!

خنده‌ام گرفت.

- خوب، از آن طرفی بنشین! جناب سرگرد تیموری این را یادت نداده؟

- خیر!

¹⁹ Jeppesen: نام یکی از معتبرترین انتشارات خلبانی

²⁰ Check point: نقطه‌ی مشخصه. خلبان سعی می‌کند مسیر را از این نقاط مشخص و قابل رؤیت بگذراند.

²¹ NDB: non-directional radio beacon ; ADF: automatic direction finder. (دو وسیله‌ی ناوبری)

²² flight plan: طرح پرواز

²³ external check: رسیدگی خارجی، چک بیرونی

²⁴ Eject: بیرون پریدن خلبان با صندلی پُران از کابین

²⁵ Taxiway: محل تاکسی کردن یا خزش هواپیما روی زمین

²⁶ Voice: صوت، صدا؛ در خلبانی، اصطلاحاً به صدایی که از رادیو (بی‌سیم) شنیده می‌شود، می‌گویند.

بدون هیچ خنده و تعجبی! متأسفانه انجین چک^{۲۷} را بی نقص انجام داد. فاینال چک^{۲۸} را هم. انگار چک لیست^{۲۹} را قورت داده بود. کانه کامپیوتر کار می کرد. دیگر آمپر رفتن بود روی رد آرک^{۳۰}. نمی شد بهش گیر داد. داغ کرده بودم. بهش گفتم:

- پسرا! بیشترین صعود این سگ مذهب چه قدر است؟!

- آنطور که جناب سرگرد تیموری فرموده بودند، خیلی زیاد. تا چند هزار پا در دقیقه هم می رسد...

دیگر به این جا می رسید. همان جور که آماده ی تیک - آف بودیم، گفتم:

- کنترلها با من! سرگرد تیموری تئوری اش را فرموده اند، حالا عملی اش را نشانت می دهم!

کاپیتان! باور نمی کنی! جوش آورده بودم، اساسی. سر باند بودیم. افتر برنر^{۳۱} را روشن کردم، یعنی دسته ی گاز تا ته! فول پاور^{۳۲}! ۱۱۰ درصد. هنوز سرعت نگرفته، کشیدم پشت دستی، چرخها و فلپها^{۳۳} جمع. امرجنسی کلایمب پزیشن^{۳۴}! سیخکی می رفتم بالا. چشمهای خودم هم سیاهی می رفت. بلاک - اوت^{۳۵} شده بودم ناجور. اما گفتم باید این یارو را ادب کنم! همان جوری پشت دستی کشیده بودم و می رفتم، صدای ترق ترق استخوانهای جناقم بلند شده بود. از کنار کاناپی^{۳۶} دیدم انتهای باند تبریزم، هواپیما را صاف کردم. فکر می کنی چند پا ارتفاع داشت؟! باور نمی کنی! جانور شصت هزار پا بالا رفته است. هواپیما را لول کردم. به دانش جو گفتم:

- ستوان جوان! این هم عملی اش. کنترل با تو!

جواب نداد. هواپیما را تکانی دادم تا به خود بیاید. اما جنب که نخورد، هیچ، سرش هم کج شد و افتاد روی شانهاش. حالا خر بیار و باقالی بار کن! چهار - پنج جی^{۳۷} فشار حالی به حالی اش کرده بود. ضمن این

²⁷ Engine check: بررسی موتور، چک موتور

²⁸ Final check: بررسی نهایی، چک نهایی

²⁹ checklist: سیاهه ی بررسی، دفترچه ای کوچک، که به ترین راه حل برای همه ی مسائل و مشکلات یک هواپیما ی خاص را داراست و همواره در کنار خلبان است.

³⁰ Red Arc: کمان قرمز. انتها یا ابتدای نشانگرها که منطقه ای خطرناک است. در این جا مراد «جوش آورده بودم» است.

³¹ After burner: پس سوز. سوخت مستقیماً داخل آگزوز تزریق می شود و قدرت موتور، بیش از توان اسمی آن می گردد. از این حالت، فقط برای برخاستن سریع و اضطراری - و به دلیل تولید حرارت بالا - در مدت زمان کم استفاده می گردد.

³² Full power: توان حداکثر.

³³ Flap: بالچه؛ زائده ای روی بال، که بیش تر در فرود از آن استفاده می شود.

³⁴ Emergency climb position: وضعیت صعود اضطراری

³⁵ black - out: حالتی که در آن، به واسطه ی شتاب مثبت زیاد، چشمها سیاهی می رود.

³⁶ Canopy: شیشه ی یک پارچه ای که روی کابین را می پوشاند.

³⁷ G - Gravity: واحد شتاب؛ دو جی، یعنی دو برابر شتاب جاذبه.

که ارتفاع بالا هم - با آن کپسول‌های افتضاح ما - هیپوکسیا^{۳۸} برایش آورده بود. خلاصه آرام‌آرام پایین آمدم و چرخ زدم تا به هوش آمدم. تکانی به خودش داد و با پررویی توی بی‌سیم گفت:

- من کاملاً اکتیو^{۳۹} هستم و آماده‌ی اجرای فرامین، قربان!

خوشحال شدم که حالش جا آمد. اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- سیر دیدی ماکزیمم ریت - او - کلایمب^{۴۰} را؟!

جواب داد:

- بله جناب سرگرد میریان! دقیقاً همان‌طوری بود که جناب سرگرد تیموری فرموده بودند!

فقط اجکت را نکشیدم! تا پایین مدام فحشش می‌دادم. از شدت عصبانیت یک لوپ^{۴۱} خرکی هم زدم. به خیالم شیرین سه - چهار جی کشید. یعنی هشتاد کیلو گوشت و استخوانش، شد دوپست - سیصد کیلو. دوباره از حال رفت. حال و حوصله‌ی ریکاوری و تر و خشک کردنش را نداشتم. از آن طرف می‌ترسیدم اگر دوباره به هوش بیاید و چیزی در مورد جناب تیموری بگوید، کارمان به نعش‌کشی برسد. برای همین تیز نشستم و از تاور^{۴۲} یک آمبولانس خواستم. نیم ساعت بعد، وقتی به هوش آمدم، برگشت توی اتاق عملیات و پا کوبید. داشتم نسکافه می‌خوردم. از من عذر خواست که حالش خراب شده است. بفهمی نفهمی دلم برایش سوخته بود. بهش گفتم:

- این دفعه که گذشت، توی فایل^{۴۳} هم چیزی ثبت نکردم! اما جان مادرت دیگر از خلقیات و افاضات این

آرش تیموری چیزی نگو! و الا یک ضعیف مشدی توی فایلت ثبت می‌کنم!

هر چه باشد آرش هم‌دوره‌مان بوده، کاپیتان! مثل خودمان، الدنگ و عوضی!

قربانت!

دی ۷۰.

³⁸ Hypoxia: وضعیت نامطلوبی برای بدن انسان در اثر کاهش شدید اکسیژن خون. گیج و منگ شدن و ضعف شدید بینایی و کاهش سرعت تصمیم‌گیری، از عوارض آن است. ماندن در این وضعیت، آسیب‌های جدی غیر قابل جبرانی به سلول‌های مغزی وارد می‌کند.

³⁹ Active: فعال و آماده به خدمت.

⁴⁰ Maximum rate of climb: بیش‌ترین میزان صعود

⁴¹ loop: چرخش مدور؛ مانوری سخت که در آن، دایره‌ی عمودی در آسمان ساخته می‌شود.

⁴² Tower: برج مراقبت

⁴³ File: پرونده

از: سرهنگ خلبان مرتضا مشکات. شهرک سی - یکصد و سی.

به: سرگرد خلبان رحیم میریان. پایگاه شکاری تبریز.

فَضَّلَ اللهُ الْمَجَاهِدِينَ عَلَى الْقَاعِدِينَ أَجْرًا عَظِيمًا!

ممنون از این که به یاد ما بودی.

راستی، این قدر کاپیتان کاپیتان نکن! اصلاً قیافه‌ی هواپیما را پاک یادم رفته بود. وقتی می‌گویی اف - فور یا میگ، یاد هواپیما نمی‌افتم. یاد کشتی می‌افتم... یک چیز زمین‌گیر و لگن، که با سرعت ده گره راه می‌رود... از کاپیتان هم یاد آن ناخدای یک‌پای سندیاد می‌افتم... همان که پایش چوبی بود و با عصا و کلاغش، توی یک لنج، وسط اقیانوس درندشت افتاده بود...

قدر پرواز را بدان...

قربانت!

دی ۷۰.

از: سرگرد خلیان رحیم میریان. پایگاه شکاری تبریز.

به: سرهنگ خلیان مرتضا مشکات. شهرک سی - یکصد و سی

بابا ماشاءالله. این آیه که نوشته بودی، نشان مجاهدین است... تازه مجاهدین که نه، منافقین! آن وقت تو برای ما نوشته‌ای فضل الله المنافقین؟! دست‌خوش! دم شما گرم! یعنی عملیات مرصاد کشک! می‌دهمت دست بچه‌های حفاظت اطلاعات‌ها! این پرت‌وپلاها چیست که نوشته‌ای؟! کاپیتان یک‌پا و کشتی لگن و...

مرتضا! بی‌تعارف! تا موقعی که برایم یک نامه‌ی سرحال ننویسی، برایت... چرا دروغ؟ باز هم برایت نامه می‌نویسم! اما...

اما آقا مرتضای مشدی! لامذهب! تو که این‌طوری نبود! خیال کرده‌ای من یادم رفته؟! مرتضا مشکات! ستوان دو! با پی سی سون^{۴۴} می‌پرید. لباس پرواز یک‌سره!

یادت می‌آید در دوره‌ی آموزشی پی سی - سون یا همان قارقارک‌ها، همیشه توی جیب بازو، یک چهارسوی کوچک داشتی! چندین بار آرش تیموری پاپی شد که ببیند این چهارسو را برای چه با خودت به پرواز می‌بری، اما بی‌ربط جواب می‌دادی. توی سالن سلف‌سرویس دوشان‌تپه نشسته بودیم. من به خاطراین که روی یک روستا لو رفته بودم و مردم ترسیده بودند، یک هفته‌ای گراند شده بودم و آستین‌کوتاه پوشیده بودم. اما تو و آرش تیموری لباس پرواز تابستانی پوشیده بودید. آرش نسکافه‌اش را نخورد و من برداشتم و به یک آن «بلغت» کردم! آرش از تو پرسید:

- آقا مرتضا! جسارتاً می‌پرسم! این چهارسو را برای چه در جیب می‌گذارید؟! دوست دارم بدانم...

تو خندیدی و گفتی:

- برای این که مثل رحیم گراند نشوم...

نسکافه تو گلویم پرید:

- گراند نشوی؟ پرت‌وپلا می‌گویی‌ها!

- راست است...

آرش دوباره پرسید:

- ممکن است توضیح بدهید؟

تو قیافه‌ی حق‌به‌جانبی گرفتی و گفتی:

- برای تعمیرات لازم است... آدم باید ابزار داشته باشد... پا دهد، با همین چهارسو تو بیست‌هزار پا

موتورش را می‌آورم پایین و دوباره می‌بندم!

⁴⁴ PC-7: هواپیمایی سوئیسی با موتور توربوپراب، تک‌موتوره با دو سرنشین، آموزشی اما با قابلیت‌های پایین نظامی.

ما چهارشاخ مانده بودیم. اما من که فهمیدم سیاهمان کرده‌ای، بهت گفتم:
 - آره! مرتضا راست می‌گوید... آقاجون من هم همیشه می‌گفت هر وقت خواستی بروی سفر، جک و
 دسته جک و زاپاس و آچارچرخ را فراموش نکن. شاید وسط بیابان پنجر کردی!
 تو خندیدی! من هم! اما آرش که خیال می‌کرد من و تو دستمان یکی است و سر کارش گذاشته‌ایم،
 بلند شد و رفت. بعد من پاپی‌ات شدم تا حکمت چهارسو را بفهمم! و تو - که حالا ای جور دمغ نامه
 می‌نویسی - گفتی:

- برای ریست^{۴۵} کردن جی‌متر^{۴۶}! بعضی وقت‌ها که مانور ناجور می‌زنم و قارقارک از فشار مجازش
 بیش‌تر تحمل می‌کند، برای این که بعداً بچه‌های فنی پشت‌سرم راپرت^{۴۷} ندهند، یک چهارسو تو جیب
 دارم. به محوطه‌ی ترافیک که می‌رسم، همان‌جا روی هوا، عقربه‌ی جی‌متر را می‌چرخانم و می‌آورمش در
 محدوده‌ی مجاز!

حالا برای ما شده‌ای کاپیتان یک‌پا؟!!

چاکر آقا!

دی ۷۰.

⁴⁵ Reset: دوباره تنظیم کردن، این‌جا به معنای صفر کردن

⁴⁶ G-meter: شتاب‌سنج هواپیما

⁴⁷ Report: خبر، گزارش، سخن‌چینی

از: خانم تیموری. پایگاه شکاری دزفول.

به: طیبی محمدی (مشکات). شهرک سی - یکصد و سی.

سلام یک ارزش معنوی دارد. حیف است که آدم آن را جا و بی جا حرام کند.

قدیمها دیده بودیم که زنهای به اصطلاح هنرپیشه، دو اسم دارند. یکی اسم واقعی و شناسنامه‌ای، مثل طیبی، و یکی اسم مثلاً هنری، مثل مشکات! اما در ایجو مواردش را نه دیده بودیم و نه شنیده بودیم. بگذریم که اسم چندان اهمیتی ندارد...

من زن شرعی و عقدی و همسر رسمی سرگرد تیموری هستم. پانزده سال است. در نداری‌اش با او ساخته‌ام. وقتی یک ستوان معمولی بود و حقوقش کفاف ماهی یک شام توی یک رستوران درجه‌ی دو را نمی‌داد، زنش بودم، تا امروز که آقا شلوارشان دو تا شده و هفته - هفته به مسافرت می‌روند و به خانه سر نمی‌زنند.

توی همان یک هفته‌ای که مثلاً تبریز بود، نامه‌ی تو که حتماً پیش‌تر از غم فراق برایش فرستاده بودی، به دستم رسید. عادت ندارم که نامه‌ی کسی را باز کنم. اما آنقدر سواد دارم که اسم فرستنده را روی پاکت بخوانم. از همان اولش که تیموری گفت یک هفته به علت خرابی هواپیما در تبریز می‌ماند، به دلم افتاد که کاسه‌ای زیر نیمکاسه است. بعد که نامه‌ی تو از تهران به خانه‌مان رسید، شکم تبدیل به یقین شد.

بین خانم طیبی، یا خانم مشکات، یا هر کوفت و زهر مار دیگر! من دو بچه دارم. یکی دوازده ساله و دومی هشت ساله. ضمناً، زندگی‌ام را دوست دارم. آرش را هم. به هر کس و ناکسی اجازه نمی‌دهم که پایش را توی زندگی من بگذارد. نمی‌شناسمت. نمی‌دانم چه‌طور با تیموری آشنا شده‌ای. نمی‌دانم او به تو چه گفته. اما مطمئنم که تو مقصری. به هر حال این را بدان. تیموری ارتشی است. تا بند پوتین‌هایش هم شماره سریال دارد. حتا اگر من هم شکایتی از تو نکنم، حفاظت و اطلاعات بلایی به سرت می‌آورد که آن سرش ناپیدا.

از جان من چه می‌خواهی؟! مرد توی این دنیا فراوان است. دست از سر مرد من بردار. او ذاتاً آدم منظمی است. تو یک بی‌نظمی بزرگ در زندگی او هستی. دیوانه‌اش می‌کنی. تیموری این‌جور آدمی نیست که تو خیال می‌کنی. شاید یک اشتباه کرده باشد، اما مطمئن باش دیگر آن را تکرار نخواهد کرد. اگر هم بخواهد، من نمی‌گذارم.

نمی‌دانم چه‌طور گولش زده‌ای و دلش را برده‌ای. اما بدان که این یک هوس زودگذر مردانه است. محال است که او ما را رها کند و سراغ تو بیاید. من می‌دانم.

او وقتی در آمریکا هم بود، دست از پا خطا نکرده بود. حتا یک قوطی آب‌جوی ناقابل هم سر نکشیده بود. آن هم در جایی که هم‌دوره‌ای‌هایش مثل آب خوردن، زهرماری سر می‌کشیدند و برای هر پرواز مستقل و موفقیت عملیاتی، شب‌نشینی‌های آن‌چنانی داشتند. من هم زن هستم، اما نمی‌دانم چه‌طور تیموری را از راه به در کرده‌ای، آن هم در شرایطی که من همه‌چیز را برایش مهیا کرده‌ام...

بین خانم! تو این چیزها حالی‌ات نمی‌شود. هنوز نصفه‌ی اولین وینگ^{۴۸} آرش دست من است. شاید ندانی! همه‌جای دنیا رسم است که وقتی خلبان پروازهایش شروع می‌شود و اولین وینگ را می‌گیرد که به سینه بزند، به او دو تا وینگ می‌دهند. یکی را خودش به سینه می‌زند و دیگری را به عزیزترین کس خود می‌دهد. آن عزیزترین فرد، وینگ را می‌شکافد و دو تکه می‌کند. به نشانه‌ی آن که دیگر بالای از هواپیمای آن خلبان نشکند. تنها «وینگ» شکسته همان باشد... آرش وقتی وینگ گرفت بیست‌ودو ساله بود. می‌توانست مثل همه‌ی هم‌دوره‌ای‌هایش آن وینگ را به مادرش بدهد تا برایش بشکند. اما وینگ را به من داد که آن زمان دختر نوزده ساله‌ای بودم، نامزد او... تو که نمی‌دانی ما چه قدر بدبختی کشیدیم. تا پایان دوره‌ی آموزشی خلبانی شخصی، کسی حق ازدواج نداشت. صبر کردیم. من هر روز به آن وینگ خیره می‌شدم و باور داشتم که تنها وینگی که از آرش می‌شکند، همان است... هر روز یک تاکسی دریست کنار فرودگاه ایستاده بود و یک دختر جوان که مدام به ساعتش نگاه می‌کرد توی آن نشسته بود، تا پایان دوره‌ی آموزشی... هنوز هم آن وینگ پیش من است و من هر بار که آرش به عملیات می‌رود به آن خیره می‌شوم. حتا همین آخرین بار که مثلاً به تبریز رفت... تو چه می‌فهمی؟

تو نمی‌فهمی! اما آرش باید بفهمد. اولین پرواز مستقلش را در زمستان انجام داد. نمی‌دانم می‌دانی یا نه. وقتی خلبانی اولین پرواز مستقلش را انجام می‌دهد، روی او آب می‌ریزند. خلبان‌های تازه‌کار خیال می‌کنند آب ریختن برای این است که خستگی‌شان در برود. اما استاد خلبان‌های مجرب می‌گویند این کار برای آن است که غرور از تن خلبان شسته شود. به هر حال، وقتی آرش اولین پرواز مستقلش را انجام داد، من - یک دختر نوزده ساله - بیست ساله - با بدبختی خودم را به قلعه‌مرغی رساندم. با چه مکافات‌ی وارد شدم. می‌دانی برای چه؟ برای این که زمستان بود و می‌ترسیدم آقا سرما بخورد. از خانه یک فلاسک آب جوش برداشته بودم و تاکسی دریست گرفته بود به قلعه‌مرغی رفته بود. بعد که داخل شدیم، رفتیم توی دستشویی و مقداری آب سرد قاتی‌اش کردم. روی دست خودم امتحان کردم که خیلی داغ نباشد. آرش که از زمین کنده شد، تا وقتی که به سلامتی به زمین نشست، بی‌اختیار از چشمم اشک می‌ریخت و بلندبلند دعایش می‌کردم. اصلاً دست خودم نبود. از هواپیما که پیاده شد، فلاسک را دست استادش دادم که با آن خیسش کند. هنوز یادم هست که چه‌گونه موهای پریشتم را با هوله‌ای که از خانه برده بودم خشک کردم، آن هم زیر نگاه حسرت‌بار هم‌دوره‌ای‌هایش... تو چه می‌فهمی؟

اگر یک جو از انسانیت بهره برده‌ای، برو سراغ یک کس دیگر. تو هم مثل من زنی. آرزوها و نگرانی‌های مرا درک می‌کنی. چه قدر از او گرفته‌ای؟ چه چیزی را به نامت زده؟ هان؟ بیا! بیش‌ترش را خودم به تو خواهم داد. اگر شده در خانه‌ی این و آن کلفتی خواهم کرد و تو را راضی خواهم کرد. اما تو را به هر که می‌پرستی، آشیانه‌ی کوچک زندگی من را خراب نکن! البته که گمان نمی‌کنم کسی را پرستی، اگر نه...

دیگر چیزی از تو نشنوم...

آذر ۷۰.

⁴⁸ Wing: به معنای بال است. اما در اینجا، مراد نشان فلزی کوچکی به شکل بال است که بر سینه‌ی خلبان نصب می‌شود.

از: طیبیه محمدی (مشکات). شهرک سی - یکصد و سی.

به: خانم تیموری. پایگاه شکاری دزفول.

و إذ خاطبهم الجاهلون، قالوا سلاماً!

سلام! اگر من دو اسم داشته باشم، شما که همان یک اسمتان را هم دریغ کرده‌اید. مجبورم خانم تیموری صدای تان بزنم.

خانم تیموری! این نامه را برای شما نوشتم. انگار برای غریبه‌ای می‌خواهم درد دل بگویم. حتا اگر آن غریبه شما باشی که آن‌گونه موهن به من طعنه زده بودی...

وقتی نامه‌ای از پایگاه شکاری دزفول به دستم رسید، و روزیش هم نام شما را دیدم، خیال کردم می‌خواهید کدورت‌های گذشته را پاک کنید. خیال کردم نامه نوشته‌اید تا ما را از تنهایی به در آورید. خیال کردم... وه که چه خیالات باطلی. همه‌جور خیال کردم، اما خیال نمی‌کردم که شما مرا شناسید. از آن بدتر، حتا در مخیله‌ام هم نمی‌گنجید که شما مرا اشتباه بگیرید... آن هم با زنی که پایش را داخل زندگی شما گذاشته، با زنی...

نباید هم من را بشناسید. من طیبیه محمدی هستم. هنوز بهتان نمی‌گویم همسر چه کسی هستم! اما بدانید که من هم مثل شما، وینگ همسرم را شکستم و شکسته‌اش را تا همین چند سال پیش نگه داشتم. تا وقتی که هنوز امیدوار بودم که آخرین بال شکسته‌اش همان است. اما وقتی یک بار دیگر هم بالش شکست، آن را به دور انداختم. چون این بار، بال واقعی‌اش شکسته بود... من همسر مرتضا مشکات هستم. می‌دانم خودش هرگز مرا نخواهد بخشید. اما عقده در گلویم شکسته است - من همسر مرتضا مشکات هستم، همان کسی که در سال شصت‌وسه، سر آن قضیه با شوهر شما هم‌پرواز بود و اگرچه خلبان هواپیمای رزرو بود، به جای شوهر شما عملیات را انجام داد و... این‌طور که همه - غیر از خود مرتضا - می‌گویند، جان شوهرتان را نجات داد. راست نوشته‌اید، شاید من در زندگی شما وارد شده باشم، چرا که شوهرم جان شوهرتان را با... حالا در قبالتش چه به من می‌دهید؟ سند و قباله و پول نقد؟! بگذریم...

خدایا شکر... خدایا شکر از این که آنقدر صبر به من داده‌ای تا این را هم نیبم و خیال کنم یک اشتباه ساده بوده است. بعد هم لبخند بزنم... و ما رأیت إلاّ جمیلاً...

نمی‌دانم چرا. اما دوست دارم جمله‌ی پایانی نامه‌تان را به یادتان بیاورم...

«دیگر چیزی از تو نشنوم...»

آذر ۷۰.

از: سرگرد خلبان آرش تیموری. پایگاه شکاری دزفول.

به: سرهنگ خلبان مرتضا مشکات. شهرک سی - یکصد و سی.

جناب سرهنگ سلام. از خداوند منان خواستارم تا سلامتی را از وجود عزیزتان دریغ ندارد. با اجازت از محضر شما، این نامه را با بیتی از خواجهی شیراز، استاد غزل می‌آغازم که:

تنت(ان) به نا طیبیان نیازمند مباد

وجود نازکت(ان) آزرده‌ی گزند مباد

این عین آرزوی حقیر نیز می‌باشد که به شهد شیرازی آمیخته گردیده است و خدمتتان تقدیم می‌گردد. گویا شیخنا حافظ نیز رعایت ادب در مقام شما به جا نیاورده بود، که حقیر این مقام رعایت کرد، اگرچه از رعایت آهنگ و وزن درماند... بگذریم که چنانچه مولانا می‌فرمایند:

قافیه و مغلطه را گو همه سیل آب ببرد

پوست بود پوست بود در خور مغز شعرا

* * *

بعد از سالها جرأت تصدیع پیدا نمودم. اما این جرأت از آنجا حاصل شد که دیشب روی میز توالت خانم، نامه‌ای از همسر شما دیدم. بنده البته شرط ادب دیدم که نامه را باز نکنم. اما نام فرستنده‌اش را دیدم... بسی مسرور شدم و جرأت یافتم تا بعد سالها مصدع شوم. دلم برای شما می‌تپد. آرزومند دیدارتان هستم.

من جان خود را - سر آن قضیه - مدیون شمایم. و خوب می‌دانم که این همه‌ی دین من به شما نیست. شاید وضعیت امروز شما هم ناشی از رفتار بنده بوده باشد. به هر صورت، مولانا می‌فرماید:

از محبت خارها گل می‌شود

وز محبت سرکه‌ها مل می‌شود

* * *

بنده در دزفول مشغول خدمت هستم. به کار تربیت دانش‌جوی خلبانی در دوره‌ی آموزش اف - فور اشتغال دارم. از رفقا هم بیشتر سرگرد رحیم میریان را می‌بینم. یک بار ماه گذشته ایشان را زیارت نمودم. در تبریز... به خاطر خراب شدن هواپیما، یک هفته‌ای مهمان ایشان بودیم. ایشان هم البته دو هفته‌ی گذشته دید ما را به بازدید پس دادند. در جلسه‌ی مدرسان پرواز، که در شیراز برگزار شد، در خوابگاه افسران به این بنده افتخار دادند و مدتی را در سویت ما گذراندند. جلسه‌ای بود پیرامون نحوه‌ی عملیات‌ها و نوع فلایت‌پلن‌ها. با تکیه بر حذف تکرار آموزش‌های تئوریک در عوض تایپ^{۴۹}. یعنی مثلاً دانش‌جویی که یک بار در پرواز با پی سی - سون نقشه‌خوانی را فرا می‌گیرد، مجبور نباشد تا مجدداً در پرواز با اف - فایو^{۵۰} آن

⁴⁹ Type: نوع، نوع خاصی از عوایما.

⁵⁰ F-5: اف - پنج، جنگنده‌ای کوچک

را تکرار کند. یا درس لاکینگ^{۵۱} هم در دوره‌ی اف - فور و هم در پایگاه تبریز برای میگ‌ها و سوخوها تکرار نشود. اتفاقاً طرح را جناب سرگرد رحیم میریان ارائه نموده بودند. ایشان نظرشان این بود که تکرار زیاد است. البته این بنده جسارتاً مخالفت نمود، به دلیل این که تکرار این مسایل و اصولاً کار تئوریک، دانش‌جو را، چه در زمینه‌ی عملیات‌ها و چه در مورد قوانین و مناطق پروازی، لازم می‌دانستم. اما در جلسه به اتفاق آراء، پیشنهاد جناب میریان مبنی بر حذف تکرار آموزش تصویب شد. بگذریم از رفتار خاص و... خاص جناب میریان! جز این چه می‌توانم بنویسم؟!

بنده را از همان ابتدای عرایض مورد حمله قرار دادند. بنده ابتدای عرایضم عرض کردم:

- أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ.

و خدا می‌داند با تکیه بر حرف جیم رحیم. اما جناب رحیم میریان به کنار دست‌ی‌شان - سرهنگ مسعود احمدی - چشمکی زدند و استکان نسکافه‌شان را روی میز گذاشتند و فریاد کشیدند:

- اه! بابا این آقا که مبادی آداب است! می‌گوید شیطان رحیم! من شیطانم کجا بود؟! همه خندیدند. اما رشته‌ی عرایضم از دست من در نرفت. لذا، ادامه دادم:

- حضور سروران معروض بدارم که در خصوص پیشنهاد حذف تکرار در آموزش‌ها، در کار ما اتفاقاً تکرار لازم است، در کار ما...

جناب میریان وسط صحبت بنده پریدند که:

- کار؟! کار مال بچه‌های فنی است...

همه خندیدند. من هم چه کنم، لبخندی زدم و ادامه دادم:

- در کار ما نظم لازم است و چونان عادت، تنها با تکرار، نظم...

- نظم؟! نظم مال کنترل پروازی‌هاست...

مجدداً همه خندیدند. بنده که رشته‌ی صحبت از دستم در رفته بود، عارض شدم:

- جناب میریان! شما خودتان به‌تر می‌دانید که در پرواز، دقت...

- دقت؟! دقت مال برج‌من‌هاست^{۵۲}...

همه خندیدند. اما من به تندی گفتم:

- شما خودتان خوب خاطرتان هست که در زمان جنگ در عملیات‌ها...

- عملیات؟! عملیات که مال بچه بسیجی‌هاست...

من دیگر به شدت عصبانی شده بودم. متأسفانه نتوانستم کظم غیظ کنم و فریاد کشیدم:

- جناب میریان! ممکن است بفرمایید چه چیزی مال شماست که بنده روی همان حرف بزنم؟

⁵¹ Locking: قفل کردن روی هدف

⁵² Tower-man: مسؤل برج مراقبت؛ ترکیب اشتباه «برج» عربی و «من» انگلیسی غلط مصطلحی است.

ایشان آرام، در حالی که همه می‌خندیدند، گفتند:

- بسم الله الرحمن الرحيم! (روی رحمیش تأکید کردند.) همه‌ی این‌ها که شما فرمودید مال ما هم هست؛ نظم، دقت، کار... اصلی ما خودمان پیر بسیجی هستیم. عملیات هم مال ماست! اما فقط شلوار لی، مال ما نیست. بارها عرض کرده‌ام، شلوار لی مال پیرزن‌هاست...

همه می‌خندیدند. بنده که از خشم رگ‌های گردنم بیرون زده بودند، گفتم:

- جناب رحیم میریان! بحث را مضحکه نکنید! اصلاً کار حضرت‌عالی چیست؟

- کار بنده - نه که خیلی بالا است - عشق است. کار ما عشق است... عشق مال ماست... خلبان را باید جوری تربیت کرد که اگر همه‌ی وسایل ناوبری‌اش از کار افتاد، اگر همه‌ی چک‌پوینت‌های زمینی را گم کرد، باز هم بتواند راهش را برود...

پرسیدم چه‌طور؟

- کاری ندارد که! من خودم دانش‌جوی این‌جوری تربیت کرده‌ام!

با بونانزا، اف - سی‌وسه‌ی سی^{۵۲} بودیم، دانش‌جو ستوان دو بود. دستگاه‌های ناوبری از کار افتاده بود. پشت ویکتور رومئو^{۵۴} بودیم. گفتم خوب چه کار می‌کنی؟ گاوگیچه گرفته بود. جاده‌ای خاکی را نشانش دادم. گفتم لندن‌ینگ‌لایت‌های^{۵۵} را روشن کن! روشن کرد. کنترل را از دستش گرفتم و یک کیس‌تاچ^{۵۶} زدم توی خاکی! بعد گفتم برو پایین و نشانی را بپرس. رفت و از یک‌سری مردم دهات دور و ور، که با یک تراکتور و کانتینرش غوزه‌ی پنبه می‌بردند، پرید که ورامین از کدام طرف است؟ با تعجب، جهت سیصد و سی درجه را نشانش دادند! بعد شنیدیم که رفته‌اند و به پاسگاه نیروی انتظامی گزارش داده‌اند! کسی باورش نشده! اما محض وظیفه یک سرباز را فرستاده‌اند. سرباز می‌آید و می‌بیند توی جاده‌ی خاکی سه رد چرخ هست. از جایی شروع می‌شود و در جایی تمام می‌شود... بگذریم! مرکز پیام نیروی انتظامی با قلعه‌مرغی و دوشان‌تپه تماس گرفته بود و آبروی ما را برده بود! اما دانش‌جو یعنی همین! ختم خلبانی یعنی همین! راه گرم کردی، اول همه یک فحش اساسی بدهی به خواهر نقشه‌ها و مادر قطب‌نما و فک و فامیل اصول تئوریک! توی اولین جاده‌ی آسفالته لندن‌ینگ^{۵۷} بزنی، بدون تکبر پایین بیایی و از اولین رهگذر راه را بپرسی! این چیزها تکبر ندارد... بعد هم به من که از اعماق قلب افسوس می‌خوردم، گفتند:

- پرسیدن که عیب نیست! ندانستن عیب است!

بگذریم. بحث را آرام کردند و رأی گرفتند و به اتفاق آراء، پیشنهاد حذف تکرار تصویب شد.

با تقدیم احترام. - دی ۷۰.

⁵³ Bonanza F33-C؛ هواپیمایی ملخی و یک‌موتوره، آموزشی

⁵⁴ VR؛ ورامین؛ رجوع کنید به پانوش ۱۳.

⁵⁵ Landing Light؛ چراغ‌های فرود

⁵⁶ Kiss touch؛ نشستن نرم، طوری که صدای به زمین خوردن چرخ‌ها، از شدت نرمی، مانند صدای بوسیدن باشد.

⁵⁷ Landing؛ فرود آمدن، نشستن

از: خانم تیموری. پایگاه شکاری دزفول.

به: طیبی محمدی «مشکات». شهرک سی - یکصد و سی

فقط می‌توانم بگویم من را ببخشید! همین.

از روزی که نامه‌ی شما رسید، آرام و قرار از زندگی‌ام رخت بر بسته است. نامه‌ی شما را روی میز توالتم گذاشته‌ام تا مجبور باشم هر روز صبح یک بار بخوانمش. می‌خوانمش و اشک می‌ریزم و به خودم دشنام می‌دهم. به خودم و به این سوءظن جاهلانه که عمری است دارم و من را رها نمی‌کند.

پسر و دخترم متوجه این تغییر رفتار من شده‌اند. اما چیزی به آن‌ها نگفته‌ام. نتوانسته‌ام بهشان بگویم که چه مادر بدبینی دارند. به تیموری هم چیزی نگفته‌ام.

او می‌داند که من دوستش دارم، من هم می‌دانم که او دوستم دارد. اما همیشه نگرانم. می‌ترسم که این چینی شکستنی، این محبت بی‌اندازه، روزی از دستم بیافتد و طوری بشکند که نتوانیم بندش بزنیم. دوستی من و آرایش این‌گونه است. آرش از سر من زیاد است.

شما هم ۵۵ متأهل بودید. سر مأموریت دور دنیای خلبان‌ها. آرش وقتی به مأموریت رفت، من از فرط نگرانی کارم به روان‌پزشک کشید. شما هم مثل من، حال مرا درک می‌کنید. سه روز یک بار تلفن زنگ می‌زد. آن زمان ستوان بود.

- سلام لیلی! الان بانکوک هستیم، تایلند. جای خالی است.

- ستوان تیموری پیغام گذاشته بودند شما شما تشریف نداشتید.

امروز ایشان از توکیو تشریف بردند.

- سلام لیلی! صدا می‌آید؟! ما سیدنی هستیم. سه چهار روزی این‌جا می‌مانیم. چه می‌خواهی از بازار برایت بخرم؟ بعد می‌رویم کانبرا.

و بعد هم آن یک ماه که آمریکا بودند. از اوهر شیکاگو تا اقامت در نورث وسترن تا نیومکزیکو تا کلیفرنیا... تا آن شهر کوچک...

آش‌کاش در ویسکانسین که می‌گفت مردم هواپیماهای دست‌ساز فسقلی‌شان را می‌آوردند و مثل بادبادک به هوا می‌فرستادند و پرواز می‌کردند.

هر شب خوابش را می‌دیدم. و هر شب با یک زن، یک شب با یک زن سیاه که خیلی گنده بود و آرش را مثل یک بچه‌ی شیرخواره بغل زده بود. با دستمال صورت او را پاک می‌کرد و به او می‌گفت:

- بگو مامان! ما... مان!

شب دیگر خواب می‌دیدم که کنار الیزابت تیلور ایستاده. دو تایی تو یک فیلم بازی می‌کردند. قصه‌ی فیلم این‌جوری بود که آرش می‌خواست با الیزابت تیلور ازدواج کند. برای همین با هواپیما دنبالش تیلور می‌رفت. من توی خواب کنار تیلور نشسته بودم و از او می‌خواستم تا تندتر رانندگی کند. اما نمی‌شد.

هوایمای آرش نزدیک بود که به اتومبیل برسد. عاقبت مجبور شدم هوایمای آرش را با تفنگ بزنم... بگذریم... چه قدر کابوس... هنوز هم کابوس می‌بینم... چه در خواب و چه در بیداری.

دلم هزار راه می‌رفت. پر بی‌راه هم نبود. یعقوبی را که خاطرتان هست؟ تو آمریکا، کانزاس به نظرم، عاشق یکی از این دخترهای با ول و ویلن شد، یا آن یکی، امیری که سگ‌های اف - بی - آی^{۵۸} از توی ساک پروازش دو کیلو هروئین قاچاق پیدا کردند. از تایلند برده بود تا تو آمریکا بفروشد... خدا رحمان کرد!

* * *

شما می‌دانید، آرش فوق‌العاده منظم است. منظم و وظیفه‌شناس. سر آن قضیه‌ی سال شصت‌وسه، اگرچه بعضی از رفقای آرش او را مقصر می‌دانستند، اما هم من و هم او، همیشه خود را مبرا از گناه می‌دانستیم. آرش به وظیفه‌اش عمل کرده بود. می‌دانم که شوهر شما و شما نیز با بزرگواری همین نظر را دارید. همواره نیز همین‌گونه با ما رفتار نموده‌اید.

همه‌ی این صحبت‌ها چیزی از دین آرش به جناب مرتضا نمی‌کاهد. آرش جانش را مدیون ایشان است. و من نیز. شوهر شما پایش را داد و جان آرش را خرید... حالا این دین به جای خود، ندانم‌کاری و بدبینی و سوءظن من نیز اضافه شد... اگر نبود سعه‌ی صدر شما، من چه می‌کردم.

برایم نوشته بودید - و گویا در آن نامه برای آرش نیز - که چه قدر جناب سرهنگ از گراند شدنشان ناراضی‌اند. اما چه به‌تر! من و شما که راحت‌تریم. دیگر از دلهره‌ی دیر کردن ایشان خلاص شده‌اید. لازم نیست مدام با دیسپیچ^{۵۹} فرودگاه در تماس باشید. لازم نیست مدام به اخبار رادیو گوش فرا دهید. لازم نیست مدام به بچه‌ها دل‌داری بدهید. راستی، چند تا بچه دارید؟ سر آن قضیه که یادم هست بچه نداشتید.

راستی! به جناب سرهنگ دل‌داری بدهید که هم‌دوره‌ای‌هایشان، شوهر من، آرش، و جناب سرگرد میریان نیز تا چند ماه دیگر بازنشسته خواهند شد. البته نه بازنشسته‌ی کامل. در آخرین مدیکال چک^{۶۰}، از پرواز با فایتر منع شده‌اند. قاعدتاً به ساها خواهند رفت، برای پروازهای سیویل. لذا، همه مثل شوهر شما خانه‌نشین خواهند شد و هفته‌ای دو بار پرواز بین شهری معمولی خواهند داشت. به قول سرگرد میریان، راننده‌ی اتوبوس می‌شوند!

امید دارم که نامه‌ی مرا - ولو سفید - جواب بدهید، تا بدانم جهالت مرا بخشیده‌اید.

مشتاق زیارتان!

با تشکر.

دی ۷۰.

⁵⁸ FBI; the Federal Bureau of Investigation: پلیس فدرال آمریکا.

⁵⁹ Dispatch: پیام؛ در این‌جا به معنای مرکز پیام فرودگاه.

⁶⁰ Medical Check: آزمایش پزشکی

از: طیبه‌ی محمدی (مشکات). شهرک سی - یکصد و سی.

به: خانم لیلی تیموری. پایگاه شکاری دزفول.

من اصلاً از دست شما ناراحت نیستم. چه چیزی را باید ببخشم؟!

شما اشتباه کردید... فقط همین! اتفاق پیچیده‌ای هم نبود. آنقدر دور افتاده‌ام که این اشتباه‌ها طبیعی است.

خیلی‌ها به مرتضی سر می‌زنند. مسؤولین بنیاد جان‌بازان، خبرنگارها، کادر اداری نیرو... اما مرتضی چشم به راه دوستان خلبانش است. هم‌دوره‌ای‌ها و هم‌پروازها. دلش برای پرواز لک زده است. منت‌های آرزویش این است که یک بار دیگر لباس پرواز به تن کند. چند روز پیش دیدمش که لباس پرواز پوشیده و غرق مطالعه، پشت میز نشسته بود. کتاب‌ها و نقشه‌هایش را روی میز چیده بود. هر چند ماه یک بار این کار را می‌کند. لباس پروازش را می‌پوشد. همان آخری که درجه‌ی سروانی داشت و رویش یک تایگر اف - فایو نیز زده بودند. آن را تن می‌کند و می‌نشیند و چک‌لیست‌ها را مجدداً حفظ می‌کند. گاهی از خودش امتحان می‌گیرد. ما هنوز هم بچه نداریم. سنگ صبورش من هستیم. من را صدا زد:

- طیبه! لطف کن و چند دقیقه وقت را به من بده! دوست دارم خودت را آپ‌تودیت^{۶۱} کنم.

پیش‌بندم را باز کردم و انداختم روی یخچال. رفتم و کنار میزش روی صندلی نشستم. چک‌لیست هواپیمای - به نظرم پی سی سون را به من داد و گفت:

- ممکن است چند دستور را از من بپرسی!

لبخند زدم و سر تکان دادم. شما هم حتماً این کار را کرده‌اید. صفحه‌ای را انتخاب کردم و پرسیدم:

- بیفور تیک آف چک^{۶۲}!

انگار توی کابین نشسته بود. خودش را روی صندلی‌اش جابه‌جا کرد. دست راستش را جلو آورد و دسته‌ای خیالی را عقب کشید و گفت:

- پارکین بریک، ست^{۶۳}!

دست راستش را از روی دسته‌ی خیالی اول برداشت و به جایی آن‌طرف‌تر برد و پیچی خیالی را پیچاند.

- ریدیوز^{۶۴}، چک!

با دست اشاره به فضای خالی جلویش کرد.

⁶¹ up to date: به روز

⁶² before take off check: بررسی قبل از برخاستن

⁶³ parking brake set: ترمزدستی، تنظیم

⁶⁴ radios: رادیوها، بی‌سیم‌های صوتی و سایر وسایل ناوبری

- انجین اینسترومنت، چک! فلایت اینسترومنت، چک اند ست^{۶۵}!

با دست فشار اولیوی ارتفاع سنج را تنظیم کرد. بعد سایر دستورها را گام به گام انجام داد. رسید به کنترل‌ها. انگار واقعاً توی هواپیما بود. دست راستش را جلو و عقب برد. مثل همیشه یک تا سر آستین‌های سبزش را بالا زده بود.

- الویتور^{۶۶}، چک!

دستش را به چپ و راست برد و دو انتهای بال‌های خیالی را نگاه کرد.

- ایلران^{۶۷}، چک!

بعد روی صندلی تکان خورد. ملحفه‌ی سفیدی که همیشه روی پا می‌اندازد، تکان خورد. با خشم گفت:

- رادرز پدال^{۶۸}... پدال... طیبیه! طیبیه! طیبیه! مثل یک گوشت بی‌مصرف شده‌ام... طیبیه! دارم دیوانه می‌شوم! چرا من نموده‌ام! کاش می‌مردم و به این روز نمی‌افتادم...
به او گفتم:

- تو نمی‌مردی! اگر هم قرار بود بمیری، شهید می‌شدی. سربلند و سرافراز، مثل همین حالا!

- طیبیه! پرت می‌گویی! حرف‌هایت ره حرف زدن آدمی‌زاد نمی‌ماند. مثل گوینده‌های رادیو حرف می‌زنی! طیبیه! چه فرقی می‌کند؟! فرق مردن و شهید شدن، جانبازی و معلولی، مال آن دنیا است... مرده، مرده است. جانباز یا معلول، هر دو در مدیکال چک رد می‌شوند...

- آن دنیا به جای خود، این دنیا هم معنای دارند...

به حرف‌های من گوش نمی‌داد. با خودش می‌گفت:

- این چه زندگی نکبتی‌ای است که من دارم... هیچ کاری بلند نیستم... مثل یک گونی برنج شصت کیلویی توی خانه افتاده‌ام... حتّا نمی‌شود با من جلوی یک مهمان سرزده آبروداری کرد. هیچ کاری بلد نیستم...

بغضش گرفته بود. نمی‌خواست صورتش را ببینم. سرم را برگرداندم و گفتم:

- چرا بلد نیستی؟ می‌توانی بروی و توی دانشکده‌ی پرواز تدریس کنی!

- دلت خوش است! حتّا استادهای گراندا اسکول^{۶۹} هم برای که این که بتوانند سؤال‌های دانشجوها را خوب بدهند، حتّا بازنشسته‌هایشان، دست‌کم هفته‌ای یک بار می‌پرنند...

⁶⁵ Engine instrument, check! Flight instrument check and set.

نشان‌گرهای موتور، بررسی! نشان‌گرهای پروازی، بررسی و تنظیم!...

⁶⁶ Elevator: کنترلی که روی دم است و دماغ هواپیما را بالا می‌برد.

⁶⁷ Ailoran: شه‌پر؛ قسمت متحرک روی دو بال هواپیما، که آن را به چپ و راست می‌گرداند.

⁶⁸ Rudders pedal: پدال سکان هواپیما؛ قسمت متحرک عمودی روی دم هواپیما، که دماغ را به چپ و راست می‌چرخاند.

- خوب! تو هم بکسیت^{۷۰} کن!

- نمی‌گذارند طیبه! نمی‌گذارند... هزار بار بهشان گفته‌ام... گفته‌ام که می‌توانم بدون استفاده از رادر، از هر موقعیتی هواپیما را بیاورم سر باند و بنشانم... اما کسی گوش نمی‌دهد... فوری می‌گویند به ما ارتباط ندارد، از حیطةی مسؤولیت ما خارج است... طیبه! دارم دیوانه می‌شوم...

دست‌هایم را گرفته بود و زار می‌زد. آخر، چه کاری از دست من ساخته است؟! اصلاً چه کسی می‌تواند به مرتضای من کمک کند؟

تصمیم گرفتم بعدازظهر، هر جور که شده، از خانه بیرون ببرمش. بل که دلش باز شود. دلش پوسید از بس که توی خانه‌مان افتاد و کسی به او سر نزد. وقتی به او پیشنهاد کردم تا به منزل مادرش برویم، استقبال کرد. برایم عجیب بود. گفت که اتفاقاً خودش هم جایی همین اطراف کار دارد. تا همین دو سه ماه پیش، هنوز هم واحد ما طبقه‌ی دوم بلوک بود. عاقبت هم نه از طرف مسؤولین شهرک، بل که با لطف سرهنگ مصطفوی، همسایه‌ی پایینی سابق و همسایه‌ی بالایی فعلی، به طبقه‌ی اول رفتیم. دیروز از طرف مسؤولین شهرک، ستوان وظیفه‌ای را فرستاده بودند که به ما و سرهنگ مصطفوی گوشزد کند کار ما غیر قانونی بوده است و مسؤول عواقب آن خواهیم بود... فقط فحشش ندادم... نگذاشتم مرتضا بفهمد...

بگذریم، مرتضا را بیرون آوردم تا به خانه‌ی مادرش - و آن‌جای ناشناسی که خودش می‌خواست - برویم. ما بیوک داریم. از همان بیوک‌های سازمانی. از همان سری که بعد آریاشاهین و پیکان جوانان به خلبان‌های فایتر دادند. احتمالاً شما هم بیوک دارید. بیوک ما تفاوتش با بیوک شما در این است که روی باربند سقف، یک بالابر دارد؛ برای ویل‌چیر^{۷۱} مرتضا.

صد بار بهش گفته‌ام بگذار من رانندگی کنم. اما خوشش نمی‌آید. بهش گفته‌ام لااقل بگذار استارت اولیه را من بزنم. اما نمی‌گذارد. خوشش می‌آید که همه‌ی کارها را خوش بکند. خوب سنگین است. بهش فشار می‌آید. دیروز هم قبل از این که استارت بزند، ویل‌چیرش را فرستاد بالا. نتیجتاً باتری خالی کرد. (اتومبیل خاموش بود و دینام باتری را شارژ نمی‌کرد.) هرچه استارت زدم فایده نکرد. موتور صدای خفه‌ای می‌کرد، اما روشن نمی‌شد. عاقبت از صندوق عقب دو تا سیم درآوردم. رفتم و زنگ زدم تا بنده‌خدا، سرهنگ مصطفوی از طبقه‌ی دوم بیاید. آمد و پاترولش را با بیوک ما سر به سر کرد و بنده‌خدا لطف کرد و خودش باتری‌های دو اتومبیل را به هم وصل کرد و مرتضا استارت زد...

در همه‌ی این مدت، خودش را می‌خورد. چون نمی‌توانست پایین بیاید و کمکی بکند. ویل‌چیرش را بالا برده بود. اتومبیل هم باتری نداشت که آن را پایین بیاورد. چمباتمه زده بود و توی خودش فرو رفته بود. مدام از من و سرهنگ مصطفوی معذرت می‌خواست. سرهنگ مصطفوی هم بنده‌خدا کاپشن پرواز سبزش را روی پیجامه انداخته بود و می‌خندید:

⁶⁹ Ground school: مدرسه‌ی زمینی - مکانی که دوره‌های غیر پروازی خلبانی در آن تدریس می‌شود.

⁷⁰ back sit: صندلی عقب

⁷¹ Wheel-Chair: صندلی چرخ‌دار

- تو هم که هی معذرت بخواه! مرتضا! کاری نکردیم که! ضمناً، فردا سند ماشینت را بده تا بفروشم بچه‌ها بروند برایت باتری نو بگیرند.

- دست‌تان درد نکند. خودم بی‌کارم. می‌روم و می‌گیرم.

بگذریم. راه افتادیم و رفتیم. در راه چند جا ایستاد تا من خرید بکنم. می‌رفتیم به طرف شمال شهر، منزل مادرش. حدود دکتر فاطمی، مسیر خود را عوض کرد. گفتم:

- مرتضا! مگر منزل مادرت نمی‌روی؟

- گفتم که! توی راه یک کار کوچک دارم. پنج دقیقه. معطل که نمی‌شوی؟!

سرم را تکانی دادم و رفتم تو یک کوچه‌ی فرعی. برایم عجیب بود. آخر مرتضا توی این چند سال با هیچ‌کس رفت‌وآمدی نداشت و من از همه‌ی کارهایش خبر داشتم. بدون من هم جایی نمی‌رفت. کوچه‌ی فرعی نسبتاً باریک بود. مرتضا از روی یک تکه کاغذ، آدرسی را که به خط خودش بود، می‌خواند. دوست نداشتم در کارش دخالت کنم. بعد از سال‌ها، این اولین بار بود که مرتضا از خانه بیرون زده بود و خودش کاری داشت. بیوک را کناری پارک کرد و از من عذر خواست. به من گفتم:

- طیبه جان! باید چند دقیقه‌ای منتظر باشی!

سر تکان دادم. از کنار صندلی‌اش دکمه‌ی کلید برقی بالابر ویل‌چیر را زد. ویل‌چیر آرام‌آرام، اما جیغ‌کشان پایین آمد. بیوک را خاموش کرد و توی ویل‌چیرش نشست. در را بست و به سمت یک ساختمان رفت. من نگران بودم که از پله‌ها نتواند بالا برود. برای همین پنهانی از پشت تعقیبش می‌کردم. از بخت بلندش، کنار پله‌های ساختمان، برای ویل‌چیر سطح شیب‌دار گذاشته بودند. به ساختمان نگاه کرد. ساختمان پزشکان و کلی تابلوی مطلب. وسوسه شدم. دنبالش راه افتادم. ناخوش نبود. یا اگر هم بود، تا آن لحظه چیزی به من نگفته بود. همان طبقه‌ی اول رفت داخل یکی از آپارتمان‌ها. مطب آقای دکتر سیروس ناصری. متخصص زنان و زایمان. بعد هم به منشی گفتم که کار خصوصی دارد و قبلاً تماس گرفته است و بی‌معطلی وارد شد...

* * *

همه‌ی این‌ها را نوشتم تا بدانید من هم مثل شما هستم. خب، یحتمل شما هم می‌دانید ما بچه‌دار نشدیم. قسمت‌مان نبود. کلی معالجه کردیم. حتا در همان سفرهای سال ۵۵ من آمریکا رفتم. شوهرتان، جناب سرگرد تیموری را هم می‌دیدم. اما دوا و درمان فایده نکرد. بگذریم! هر دو در این چند سال، به خواست خدا راضی و قانع بوده‌ایم...

اما برایم خیلی عجیب بود که مرتضا سراغ یک پزشک زنان و زایمان برود. آن هم بدون من و بدون اطلاع من. با خودش گفتم اصلاً برای همین بود که از من خواست تا منتظرش باشم. دلم به هزار جا رفت. «پس این آقا هم بله. همه می‌گفتند... می‌گفتند چون بچه‌دار نمی‌شوی، بالأخره مرتضا یک فکری برای خودش خواهد کرد. می‌گفتند عاقبت زنی دست‌وپا می‌کند. اما من خر. من خام. خیالش را هم به سرم راه نمی‌دادم. بیا! همه‌ی مردها سر و ته یک کرباسند... خیال می‌کردم چون این آقا پایش را از دست داده و خانه‌نشین شده، دیگر دنبال این کارها نیست...» بغضم ترکیده بود. توی خودم کز کرده بودم و در اتاق

انتظار نشسته بودم. اتاق انتظار ساکت بود. به خلاف همه‌ی اتاق انتظارهای اطبا، که صدای ونگ‌ونگ بچه اعصاب آدم را خرد می‌کند. همه‌ی اتاق، از جمله خود من، دلشان برای شنیدن ونگ‌ونگ بچه‌ها غش می‌رفت. توی خودم کز کرده بودم که زن کناری دستش را روی شانهم گذاشت. بهم گفت:

- گریه نکن عزیزم... هرچه خواست خدا باشد... هرچه تقدیر و قسمت باشد...

زن چاقی از آنطرف اتاق گفت:

- چیه؟ دوست داشتی یک بچه داشتی و سرطان می‌گرفت و جوان‌مرگ می‌شد؟ یا اصلاً خدانکرده دزد و قاتل می‌شد...

زن کناری به او گفت:

- چرا نفوس بد می‌زنی خانم؟! خدا نکند... هر چه قسمت باشد... من یک‌جوری احساس می‌کردم با همه‌ی آنها هم‌دردم. برای همین راحت شروع کردم به زار زدن. سرم را روی شانهای زن کناری گذاشتم و گریه کردم. «مرتضا! چه‌طور توانستی؟! من تو را مثل یک بچه تروخشک می‌کردم... چه‌طور می‌توانستی؟»

زن کناری گفت:

- آدم برای بچه گریه نمی‌کند... اگر دلت شکسته از خدا بخواه... اگر صلاح باشد...

من هق‌هق‌کنان گفتم:

- برای بچه نیست... مرتضا! مرتضا! چه‌طور توانستی...

زن چاقی روبه‌رویی نفس راحتی کشید و به بقیه گفت:

- هان! شوهرش را می‌گوید! هوو، هوو دارم هوو! نترس دختر!

گور باباش، آقای قرمیت ما هم همین‌جوری است. مردکه، سر من تا حالا پنج تا هوو آورده! اما نترس! هیچ‌کدامشان یک سال بیش‌تر دوام نیاورده‌اند! از هیچ‌کدام هم بچه‌دار نشد! صدی نود، ایراد از خودشان است... تمام می‌شود...

زن چاق سخنانی می‌کرد و همه گوش می‌دادند که ناگهان در باز شد و ویل‌چیر مرتضا غیژغیژکنان بیرون آمد. رغبت نمی‌کردم نگاهش کنم. دکتر با روپوش سفید تا دم در بدرقه‌اش کرد و گفت:

- کار خیلی خوب کردید. اتفاقاً برای فرانک هم سورپرایز^{۷۲} است... خبر خیلی خوب است...

«پس کار تمام بود. جواب آزمایش مثبت... بچه‌دار می‌شد... مرتضا! مرتضا! دستت درد نکند. خوب جواب

محبت‌های مرا دادی... فرانک! فرانک! ببینم مرتضا! فرانکت از طیبه هم خبر دارد؟

صدای مرتضا فکرم را برید:

- خانم! شما این‌جا چه کار می‌کنید؟ سویچ روی ماشین بود...

دستپاچه شده بود. «حق داری دستپاچه بشوی، هول بشوی...»

⁷² surprise: غافل‌گیرکننده، شگفت‌انگیز

چیزی بهش نگفتم. توی سراشیپی کنار راه‌پله کمکش کردم و پشت‌سرش از ساختمان خارج شدم. دوباره گفتم:

- صد بار بهت گفتم دنبال من راه نیافت. من خودم راه خودم را می‌روم. اگر احتیاج به کمک داشتم، صدایت می‌کنم... اصلاً دوست ندارم...

توی چشم‌هایش نگاه کردم.

- می‌توانی از فرانک کمک خواهی...

فکر می‌کنی چه کار کرد... همان‌جور که توی چشم‌هایم زل زده بود، قاه‌قاه خندید. جوری که اشک توی چشم‌هایش جمع شد...

* * *

می‌دانید برای چه این‌ها را نوشتم؟ برای این که بگویم اشتباه شما را در مورد همسرتان درک می‌کنم.

سوءظننات را می‌فهمم. اصلاً خود من هم همین‌جوری‌ام!

با تشکر!

قربان شما

اسفند ۷۰.

از: دانش‌آموز فرانک ناصری. دوم شقایق! که حالا سال آخر دبیرستان است!!
به: همان عقاب تیزپرواز اول جنگ. سرهنگ خلیان مرتضا مشکات. شهرک سی - یکصد و سی.

سلام. حنا دو روز هم دوام نیاوردم. از پریروز که شما را دیدم، پر طاووسی که لای کتاب زیست دراز کشیده، چرت می‌زند. قبل از آن، هر روز هفت هشت صفحه جلو می‌رفت. حنا یک بار هم نتوانستم بروم سراغ کتاب‌های درسی.

می‌دانید که؛ سال آخری هستم و پاک‌نکوری... شاید باورتان نشود. اما من در این هفت هشت سال، هیچ‌وقت آن نامه را فراموش نکردم... با این که هیچ زمانی از شما جواب نگرفتم. همیشه خیال می‌کردم که شما را توی فرودگاه کنار هواپیمای جنگی خواهیم دید؛ نه که روی صندلی چرخ‌دار... مرده‌شوی جنگ را ببرد...

دیدن شما مرا یاد گذشته‌ی نه‌چندان خوش‌آیندم انداخت. پدر و مادری که در بمباران کشته شدند و زیر آوار ماندند. ماشین بابا که توی پارکینگ له شد. مسیو پطروسیان که به من پیانو درس می‌داد. خانم احمدی که مرا دلداری می‌داد. عمو سیروس که مرا پهلوی خودش نگه داشت. حسادت‌های بچه‌گانه‌ی من به ارگ فریدون، پسر عمو سیروس...

در کودکی‌ام تجربه‌های بزرگی کسب کردم. بچه‌ی یتیمی که هیچ نداشت... کنار خانواده‌ی عمو که اگرچه متمول بودند، اما پیش‌تر، همواره حسرت خانواده‌ی ما را می‌خوردند... فریدون - پسر عمو سیروس - هیچ‌وقت نگذاشت که من به ارگش دست بزنم. حنا وقتی که بزرگ‌تر شدیم. شاید به پیانوی من حسودی‌اش می‌شده... پیانویی که سیم‌هایش از زیر آجرهای کج‌ومعوج بیرون زده بود...

نمی‌دانم چه‌گونه برایتان بنویسم. اما در این مدت، مدام دنبال کسی می‌گشتم تا برایش درددل کنم. خیال می‌کنم فقط یک مرد - گیرم خیلی بزرگ‌تر باشد - می‌تواند یک زن را - گیرم دخترچه‌ای بیش نباشد - تسکین بدهد. می‌دانم که شما آن‌قدر متمدن هستید که فکر بدی نکنید...

بعد از قضیه‌ی بمباران، عمو سیروس من را در خانه‌ی خودش بزرگ کرد. خیلی‌ها بعدها گفتند که این کار برای این کرده که ثروت و سرمایه‌ی ما را بالا بکشد. اما من قبول ندارم. عمو مرد خوبی است. به اندازه‌ی یک پزشک دستش به دهنش می‌رسید و نیازی به مال و اموال پدر من نداشت. او به من محبت کرد. گیرم جمع و تفریق که بکنی، کمی هم سود برده باشد. من از او هیچ گله‌ای ندارم. حالا که خوب فکرش را می‌کنم، از هیچ‌کس دیگر هم گله‌ای ندارم. گله‌ی من از تقدیر و سرنوشت است...

فریدون، پسر عمو سیروس، پارسال کنکور داشت. یک کشکول‌آبادی هم قبول شد. اما پدرش منتقلش کرد تهران. خیلی مرا آزار می‌دهد... شما آدم متمدنی هستید. فکر بدی نمی‌کنید. خوب! ما تقید چندانی که نداشتیم، نه ما و نه خانواده‌ی دکتر سیروس. برای همین خیلی از کنار هم بودن‌مان احساس بدی نداشتیم. یعنی اصلاً فکرمان به چیزهای بدی نمی‌رفت. او برای خودش دوستانی داشت، من هم. می‌شد که در مهمانی‌ها با هم بودیم، اما هر کدام با رفقای خودمان. چرا دروغ بگویم؟ حنا هیچ‌وقت با زبان مرا تحقیر نکرد. شاید فقط نگاه‌هایش بود...

ما خیلی با هم بودیم. اما همیشه به مشکل برمی‌خوردیم. حتی توی کارهایی که هیچ‌کس فکرش را هم نمی‌تواند بکند. مثلاً در اسب‌سواری من افتادم و دستم شکست. چرا؟ برای این که آقا یاد من نداده بود که فقط نوک پنجه‌ام در رکاب باشد. برای همین وقتی افتادم پام در رکاب گیر کرد و دستم شکست. دو ماه دستم توی گچ بود و فریدون حتی اسب‌سواری‌اش را به خاطر من تعطیل نکرد. یا تنیس... ورزشی که من عاشقش هستم... راستش را بخواهید با این که خیلی از فری ظریف‌تر هستم - البته طبیعی است! - اما همیشه توی سرویس از او جلو می‌افتم. بک‌هندهایش^{۷۳} البته خیلی قوی‌تر از من است. اما توی جاخالی‌ها نمی‌تواند آن هیکل خپلش را به توپ برساند. شما هم تنیس را... بیخشید! حواسم نبود... راستی! قبل از این که این‌جوری بشوید تنیس را دوست نداشتید؟ مطمئنم که دوست داشتید... از مزه‌ی لیموترش هم باید خوش‌تان بیاید. فکر می‌کنم همه‌ی خلبان‌ها باید همین‌جوری باشند...

چه می‌گفتم؟! تنیس! تنیس، ورزش به این مفرحی. اصلاً آیا به ذهن کسی می‌رسد که بزرگ‌ترین مشکل زندگی من تنیس باشد؟! شما که نمی‌دانید! من پیانو را کنار گذاشتم. یعنی دیگر پیانویی نداشتم که بنوازمش! به عمو سیروس هم چند بار - بچه که بودم - گفتم که برایم پیانو بخرد. اما هر بار بهانه آورد که خانه جا ندارد، یا پیانو خیلی گران است، یا از درس عقب می‌افتی... عاقبت خودم با پولی که کبرا - کلفت ما - از پس‌اندازم گرفت، سنتور خریدم. اوایل حالم از صدایش به هم می‌خورد. دلینگ دولونگ. بر خلاف صدای نرم پیانو که هر بار روی کلاویه‌ها^{۷۴} آکورد^{۷۵} می‌گرفتی، انگار کسی موهایت را نوازش می‌کرد. با این همه، از لچ و لچ‌بازی با فریدون که این ساز را املی می‌دانست، از صبح تا شب با آن ور می‌رفتم. فری به من طعنه می‌زد که دست‌کم می‌توانستی به کبرا جانت بگویی که برایت گیتار بخرد تا یک ساز امروزی داشته باشی.

بگذریم! حتماً می‌پرسید تنیس چه ربطی به سنتور دارد؟!

خیلی وقت است که نمی‌توانم چهار مضراب بزنم. نمی‌دانید چرا؟ راکت تنیس و خصوصاً ضربات فوره‌ند^{۷۶} خیلی روی مچ فشار می‌آورند. برای همین باید مچ‌ها را تقویت کرد. با این حلقه لاستیکی‌ها. خوب! مچ ظریف من هم محکم‌تر شد. برای این که بتوانم فری را ببرم. تا آفرین‌های عمو سیروس را بشنوم و قیافه‌ی درهم زنش را ببینم، در حالی که زیر سایبان آب پرتقال می‌خورند...

مچ‌های زمخت من نمی‌گذارند که چهارمضراب بزنم. سنتور لعنتی فرقش با ارگ و پیانو - علاوه بر صدای مزخرفش - این است که دست باید از مچ بشکند و ظرافت انگشت‌ها مهم نیست.

بیخشید ناراحتتان کردم. می‌دانم که شما این‌قدر متمدن هستید که مرا درک کنید... به هر حال، این‌ها روی سینه‌ام تل‌انبار شده بود و اگر به کسی نمی‌گفتم، دیوانه می‌شدم...

دوست‌تان دارم!

فرانک - اسفند ۷۰.

⁷³ backhand: پشت‌دست، ضربه‌ای که با پشت راکت به توپ وارد می‌شود.

⁷⁴ clavier: ردیف مضراب. ردیف دکمه‌های پیانو.

⁷⁵ accord

⁷⁶ forehand: ضربه‌ای که با روی راکت به توپ وارد می‌شود.

از: سرگرد خلبان آرش تیموری. پایگاه شکاری دزفول.

به: سرگرد خلبان رحیم میریان. پایگاه شکاری تبریز.

جناب سرگرد رحیم میریان!

مصدق‌تان شدم تا حضورتان عارض شوم که متأسفانه، تا امروز که در طلایعی نروز ۷۱ هستیم، جناب سرهنگ مرتضا مشکات نامه‌ی این‌جانب - مورخه‌ی دی ماه ۷۰ - را بی‌پاسخ باقی گذاشته‌اند. البته بنده از ایشان توقعی ندارم. هر چه باشد، مدیون ایشان هستم. اما به فرموده‌ی خواجه حافظ:

دیریست که دل‌دار پیامی نفرستاد

ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

به نظر بنده، اگرچه ریشه‌های افسردگی ایشان روشن است، اما ایشان باید بر این مشکلات، با ارده‌ی پولادین فایق بیایند و به زندگی عادی بازگردند.

اگر ایشان واقعاً به پرواز علاقه دارند، باید دریابند که این امکان دیگر برای ایشان وجود ندارد. خیال کنند که از همان ابتدا، مثلاً به دلیل دندان پر کرده، در مدیکال‌چک رد شده‌اند. شرط موفقیت، پذیرش واقعیت‌ها است.

گذشته از این، مگر چه کاری از دست سایرین برمی‌آید. حتا این بنده، که بیش‌ترین تقصیر را در وضعیت امروز ایشان دارم، چه‌گونه می‌توانم به ایشان کمک کنم؟

همین دیروز بود که یک دانش‌جو را به بنده دادند تا از او چک پیش‌رفت بگیرم. روی هوا گیج می‌زد. می‌گفتم دوازده‌هزار پا را بگیر، با ارتفاع‌سنج بالا می‌رفت تا یازده‌هزار و پانصد، تا می‌آمد خودش را جمع کند، فلایت‌لول^{۷۷} سیزده را رد کرده بود. بهش گفتم این چه وضعی است؟

- مادرم سرطان دارد. از بیمارستان جوابش کرده‌اند...

خوب! یک برخورد غلط این بود که من روی پیش‌رفت او صحنه بگذارم و هندلینگش را ا - کی^{۷۸} کنم، بفرستمش برای ادامه‌ی پرواز.

اما بنده، بر حسب وظیفه، او را گراند کردم. دو هفته. بهش گفتم تا این وضعیت روحی را دارد، پشت هواپیما ننشیند. اتفاقاً هفته‌ی بعدش هم مادرش فوت کرد. بنده خودم اولین استاد خلبانی بودم که به او تسلیت گفتم. اگر دزفولی بود، حتماً مجلس ختم هم می‌رفتم.

برخورد واقعی، به زندگی جهت می‌دهد. به نظر من، دوست مشترک‌مان، جناب مرتضا، باید بدانند که وضعیت می‌توانست از این بدتر هم بشود. ایشان باید در فکر زندگی نوینی باشند، با توجه به مقتضیات موجودشان. به فرمایش خواجه، که بی‌مناسبت با نروز هم نیست:

⁷⁷ flight level: سطح پرواز؛ فلایت‌لول سیزده، به معنای سیزده‌هزار پا است.

⁷⁸ OK: به معنای صحنه گذاشتن است.

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم

فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم

اصلاً خود این حقیر. من اگر می‌خواستم مدام به فکر آن حادثه باشم، هرگز نمی‌توانستم وظایف محوله را به درستی انجام بدهم. من در آن واقعه، جانم را مدیون جناب سرهنگ مرتضا مشکات هستم. کیست که نداند؟ اما آیا من هر شب بایستی بنشینم و به آن واقعه فکر کنم... نه! من آن را به صورت عقلانی توجیه کرده‌ام و بدون هیچ نگرانی، به ادامه‌ی زندگی‌ام پرداخته‌ام...

شاید شما ندانید. قضیه‌ی سال شصت‌وسه را می‌گویم... سر آن قضیه، جناب سرهنگ مرتضا مشکات (سرگرد آن موقع) اصلش خلبان رزرو بود. کنار باند که داشتند هواپیما را لود^{۷۹} می‌کردند، بنده به ایشان گفتم:

- سرگرد مشکات! شما رزرو هستید. پیش از آن که به خط آتش دشمن برسیم، شما برگردید. جلوتر اگر بیاید، یا مجبورید پشت من تا آخر بیاید، یا باید همان وسط بکشید پشت دستی و برگردید که شکم می‌دهید و سطح روبه‌رو به آتش را زیاد می‌کنید. به نظر من، شما قبل از خط آتش بک‌ترک^{۸۰} کنید. روی وویس با ما در تماس باشید...

می‌دانید چه گفت؟ لبخند زد و برگشت. آرام گفت:

- هر چه خدا خواست، همان می‌شود.

مسلسل‌های بیست میلی‌متری را آماده کردند. راکت‌ها هم لود شد. قرار بود بنده مأموریت را انجام بدهم. زدن یک کارخانه‌ی - به نظرم - مهمات‌سازی. نزدیک کرکوک. من با اف - فور جلو می‌رفتم و سرگرد مشکات مثل یک کبوترچه دنبالم می‌آمد.

پیش از پرواز، در اتاق بریفینگ که بودیم، پلن را که بررسی می‌کردیم، متوجه شدم که مسیر ما از نزدیکی یک سایت سم‌سوز^{۸۱} رد می‌شود. سم‌سوز هم که رحم و مروت ندارد. به سرگرد مشکات هم این را گفتم. اصلاً بلند شدم و روی نقشه سوزن سبز - نشانه‌ی سایت سم‌سوز - را نشان‌شان دادم. گفتم:

- ببینید! مسیر ما از نزدیکی این سایت می‌گذرد...

اما ایشان فکر می‌کنید چه کار کردند؟ لبخند زدند. بلند شدند و رفتند و سوزن سبز را درآوردند و کمی آن‌طرف‌تر در نقشه فرو کردند...

بگذریم. اتفاقاً از نزدیک همان سایت که رد می‌شدیم، هیچ خبری نشد. سایت انگار خاموش بود. رفتم روی وویس و به سرگرد گفتم:

- مثل این که واقعاً جابه‌جایش کرده‌اید؟!

⁷⁹ Load: لود کردن، یعنی بارگیری کردن.

⁸⁰ backtrack

⁸¹ Sam - 7 Sight: مقر دیده‌بانی و پرتاب موشکی سام هفت، نوعی دفاع ضد‌هوابی

- هنوز هم شک داری؟! -

یک آرامش عجیبی داشت که از یک خلبان فایتر بعید است. به هر صورت، آن تکه را هم پاس کردیم. نگو مأموریت لو رفته بوده و عراقی‌ها می‌خواسته‌اند که ما را جلوتر بکشند. به قول شما، دانه پاشیده بودند.

جلوتر که رفتیم، فهمیدم که برگشتی در کار نیست. خودم را میس^{۸۲} شده می‌دانستم. خط آتشی که از کارخانه محافظت میرد، از دور پیدا بود. ضمن این که روی ساعت ۲ و ساعت ۱۰ از دو طرف^{۸۳}، دو اسکادران میگ به سمت‌مان هجوم آورده بودند. من عقلانی عمل کردم. در جا راکت را رها کردم. دو بمب پانصد پوندی را هم سعی کردم روی یک ایستگاه راه‌آهن بیاندازم؛ که البته یکی‌اش هدر رفت. مسیر اصلاً سیف^{۸۴} نبود. بک‌ترک کردم به سمت مرز. کار عقلانی یعنی همین. مأموریت لو رفته بود. صلاح نبود که جلوتر بروم. خدا را شاهد می‌گیرم. افسر تسلیحاتم هم شاهد است. قبل از آن با جناب مشکات هم هماهنگ کرده بودم و از ایشان کان‌فرم^{۸۵} گرفته بودم. وقتی برگشتم، سرهنگ را ندیدم. دور زدم که ببینم پشتم است یا نه. ندیدمش. رفتم روی وویس، جواب نداد. حالا دو اسکادران عراقی رفته بودند پشت من. بسیار وضعیت خطرناکی بود. حدوداً بین ساعت ۵ و ۷ بودند. روی رادار داشتم‌شان. شش هفت نقطه‌ی روشن، که از بس نزدیک بودند، انگار کسی یک انگشت رنگ مالیده بود روی صفحه‌ی رادار. هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند. دو سه تا ضد موشک ول کردیم. شده بود داگ‌فایت^{۸۶}. آن‌قدر نزدیک بودند که با مسلسل به طرف من تیر می‌زدند. من یک آن احساس کردم که دم را زدند. تکانی وحشت‌ناک. جوری که مهره‌های گردنم جابه‌جا شد. دماغ را انداختم پایین. شیرجه. بل‌که از تیر مستقیم در بروم. اما ناگهان افسر تسلیحات فریاد زد که اسکادران‌ها دور زدند. خوب اولش توی همان کسری از ثانیه، خیلی خوشحال شدم. دلم داشت می‌ترکید. هرگز نمی‌توانستیم از دستشان فرار کنیم. بعد افسر تسلیحات رشته‌ی خوشحالی‌ام را پاره کرد.

- هواپیمای رزرو اصلاً توی رادار نیست... سرگرد مشکات... صفحه را باز کن...

- عراقی‌ها برگشته‌اند... می‌بینم‌شان... ا... دنبال یکی می‌روند... سمت کارخانه...

تازه فهمیدم که چه اتفاقی افتاده است. جناب مشکات برگشته بود و رفته بود سمت هدف. افسر تسلیحات برای ساپرت^{۸۷} او پیشنهاد داد که برگردیم. من هم همین حس را داشتم. اما بر احساسم غلبه کردم. تصمیم عقلایی گرفتم. برگشتن ما چه فایده‌ای داشت؟ دو تا اف - فور کجا می‌توانند از پس آن همه

⁸² miss: از دست رفته

⁸³ ساعت دادن، نوعی مختصات دادن است. به این معنا که خلبان در مرکز ساعت نشسته است و ساعت ۱۲ رویه‌رویش است و ۶ پشت سرش.

⁸⁴ Safe: ایمن، مطمئن

⁸⁵ Confirm: تأیید

⁸⁶ Dogfight: جنگ سگی، مثل سگ به دنبال هم دویدن؛ سخت‌ترین نوع جنگ هوایی که دو هواپیما، یکدیگر را با مسلسل هدف قرار می‌دهند.

⁸⁷ Support: پشتیبانی، حمایت

میگ بریایند؟ برنگشتیم. همانجا چسبیده به کف زمین، تریسیکس^{۸۸} می‌زدیم که یکهو روی رادار نقطه‌ای چشمک‌زن را دیدیم. هواپیمای جناب مشکات بود. بعدها فهمیدیم که هدف را زده و حین برگشت، موتورش را زده‌اند... به هر صورت، کاری از دستمان برنمی‌آمد. محل سقوطش را که نزدیکی مرز بود، تخمین زدیم و به دزفول گزارش دادیم. بعد هم برگشتیم... جز این چه می‌توانستیم بکنیم؟

به هر صورت، با این که سرهنگ مشکات جان مرا نجات داد، اما اگر ایشان هم طبق قانون، به دستور بنده گوش می‌دادند، با هم برمی‌گشتیم و احتمالاً این اتفاق برایشان نمی‌افتاد. من این‌گونه این مسأله را برای خودم حل کرده‌ام...

سال سرشار از موفقیتی را برایتان آرزو می‌کنم.

فروردین ۷۱

از: سرگرد خلبان رحیم میریان. پایگاه شکاری تبریز.

به: سرگرد خلبان آرش تیموری. پایگاه شکاری دزفول.

که این‌گونه مسأله را برای خودت حل کرده‌ای... عمو! این‌گونه مسأله را «برای خودت» هم حل نکرده‌ای... برای عمعات حل کرده‌ای... اما بدان! نمره‌اش را نخواهی گرفت... این‌جور که تو می‌گویی مرتضا اشتباه حل کرده... اما بدان! مرتضا نمره‌اش را کامل خواهد گرفت... ای پلاس پلاس^{۸۹}....

یعنی چه که من تصمیم عقلایی گرفته‌ام؟ دلت را خوش کرده‌ای به این عقل مورچه‌آیت، آرش خان، عقلت کجا بود؟

یادم می‌آید وقتی لولول^{۹۰} دیوار صورت را می‌شکستیم، قبل از این که به گله‌های گوسفند برسیم، آن‌ها متوجه می‌شدند. آدم‌ها بعد از این که از روی سرشان رد می‌شدیم، تازه متوجه ما می‌شدند. ولی گوسفندها قبل از این که به آن‌ها برسیم می‌فهمیدند و مثل یک دایره حلقه می‌زدند و می‌چپیدند توی هم. هر کدام سرشان را فشار می‌داد تو پهلو آن یکی. آن وقت مأمورین مرزی، دیده‌بان‌ها، هیچ‌کدام آمدن ما را متوجه نمی‌شدند. دلیلش روشن است. چون سرعت ما از سرعت صوت بیشتر بود. خودمان زودتر از صدامان به آن‌ها می‌رسیدیم. اما گوسفندها... لامذهب‌ها از چندین مایل مانده، می‌فهمیدند که ما داریم می‌آییم. حالا هی بناز به عقلت!

کدام عقل؟! مرتضا باید آن کارخانه را می‌زد. حتا اگر می‌مرد... گرچه شاید اگر می‌مرد، روزگارش به ز امروز بود. حضرت‌عالی هنوز هم از مرحله پرت است. آن کارخانه‌ی اسلحه‌سازی که مرقوم فرموده بودی، کارخانه‌ی تولید گاز خردل بود. از بالا دستور رسیده بود که باید بزنندش. اول قرار بود من و مرتضا با هم برویم. برای من مشکل بیماری پیش آمد. یک سرماخوردگی مسخره. برای همین حضرت‌عالی هم‌پرواز مرتضا شدی.

مأموریت لو نرفته بود. تمام آن دیوار آتش و اسکادران‌های دفاع و حمله برای محافظت، از همان‌جا بوده. مرتضا دو پایش را داد تا امروز هزاران جوان مثل بقیه‌ی شیمیایی‌ها سینه‌شان خس‌خس نکند و عین برگ پاییز نیافتند. حتا اگر به این قاعده که می‌گویی عاقل بودی، می‌فهمیدی که مرتضا عقل کرد. کار عقلانی کرد... دو پایش را گذاشت برای این که امروز هزار تا از این اسپری‌های تنگی نفس کمتر مصرف بشود...

حیف آن خواجه حافظ که این‌قدر ازش شعر می‌آوری. حتا اگر حافظ را درست می‌فهمیدی، آن اراجیف را قلمی نمی‌کردی. البته من ادعایی ندارم. من تمام شناختم از حافظ به قاعده‌ی یک نخود هم نیست. تنها باشد چند بار در زندگی‌ام اسمش را برده باشد. یک بار آن روزی که سرکار خانم به همه‌ی همسایه‌ها خبر ترفیع من را داد... رفته بود و به همه‌ی بلوک گفته بود که رحیم پاسرهنگ شده است... من هم فردایش که دیدم هر کس و ناکسی از رئیس بلوک تا نظافت‌چی به من تبریک می‌گویند، شستم خیردار شد که دسته‌گل را حضرت خانم به آب داده. امپر رفت روی رد آرک. بهش گفتم:

⁸⁹ A++: ای دو مثبت، بالاترین نمره‌ی قبولی تصور.

⁹⁰ Low level: ارتفاع پایین

- امروز فقط خواجه حافظ شیرازی به من تبریک نگفت!

راستی، یک بار دیگر هم، همین دو سه روز پیش، از این لغت استفاده کردم. به دانش‌جو گفتم سیلندر - هد - تمپرچر^{۹۱} را نگاه! آمپرش چسبیده به آرک قرمز... دماغ را بیانداز پایین، داغ کرده...

بعد از یک فصل مستوفا که برایش سخنرانی کردم، دیدم اصلاً گوشش بدهکار نیست. همان‌جوری کشیده پشت‌دستی و صعود... بهش گفتم:

- عمو با توام! دماغ را بیانداز پایین!

تازه فرمود:

- با من بودید؟

سری تکان دادم و با تأسف گفتم:

- نه! با خواجه حافظ شیرازی بودم. همان که می‌فرماید حیف نان گندم...

تا آنجایی که یادم می‌آید، فقط همین دو دفعه از کلمه‌ی «حافظ» استفاده کرده‌ام.

اما چرا حافظ؟! از بس هی نوشته‌ای چه می‌توانیم بکنیم؟ خواستم برایت شعری بنویسم، اما دیدم ما که حافظ بلد نیستیم. به هر صورت - چه حافظ بلد باشیم، چه بلد نباشیم، شما خیلی کارها می‌توانی بکنی. به قول حضرت فروغ، شما «می‌تونی بری شابدولعظیم، ماشین‌دودی سوار بشی، قد بکشی، خال بکوبی، جاهل پامنار بشی...» و البته شاید کارهای دیگری هم بتوانید بکنید که شاعره، به دلیل ادب ذاتی، از ذکر آنها معذور بوده است!

من برای این که ببینم برای مرتضا چه کار می‌توانم بکنم، یحتمل، هفته‌ی آینده با اف - پنج خودم به تهران خواهم رفت...

قربان آقا

فروردین ۷۱

⁹¹ cylinder head temperature: دمای سرسیلندر

از: سرگرد خلبان آرش تیموری. پایگاه شکاری دزفول.

به: سرگرد خلبان رحیم میریان. پایگاه شکاری تبریز.

جناب سرگرد رحیم میریان!

با تشکر از نامه‌ای که مرحمت فرموده بودید، خواستم حضورتان عارض شوم که البته چنانچه مستحضر هستید، منطقیون گفته‌اند که در مثل مناقشه نیست. این که حضرت‌عالی عقل گوسفند را از عقل آدمی به رتبه افزون دانسته‌اید، بحث دیگری است. اما مثالی که آورده‌اید، اندک‌مایه، محل اشکال است.

فرمایش شما را بنده نیز به عین دیده بودم. وقتی با سرعت مافوق صوت پرواز می‌کردیم، گوسفندان زودتر از دیده‌بانها متوجه آمدن ما می‌شدند. اما این دلیل عقل زیاد آنها نبوده است. بل که به این دلیل علمی است که سرعت صوت در سیالات و جامادات متفاوت است. سرعت صوت در سیالات کمتر از سرعت صوت در جامادات است. از اینجایی که سرعت صوت با ریشه‌ی دوم چگالی نسبت مستقیم دارد، سرعت صوت در جامادات بیشتر است. بنابراین، گوسفندان آمدن هواپیما را از لرزشی که روی سطح زمین ایجاد می‌شده، می‌فهمیده‌اند؛ نه از صدای آن در هوا!

به هر صورت، فرمایش شما را بی‌جواب می‌گذارم.

گر تیغ بارد در کوی آن ماه

گردن نهادیم، الحکم لله

با تعذر بابت صدیع

فروردین ۷۱.

بعدالتحریر: بنده منظور حضرت‌عالی را از رفتن به تهران با اف - فایو شخصی متوجه نشدم. شما که با میگ می‌پرید. اصلاً اف - فایو شخصی چه صیغه‌ای است؟ به هر صورت، امیدوارم سفر خوبی داشته باشید.

از: دانش‌آموز فرانک ناصری. دوم شقایق! که حالا سال آخر دبیرستان است!

به: همان عقاب تیزپرواز اول جنگ. سرهنگ خلبان مرتضا مشکات. شهرک سی - یکصد و سی.

خیلی ناز شما بالاست. در عالم ما دخترهای پاکنکوری، طرف خیلی باید های ناز باشد که جواب نامه را ندهد. منتظران بودم. گفتم لااقل اگر نامه ننویسید، به من زنگ می‌زنید. شماره‌ی تلفن مرا که داشتید. تقریباً اختصاصی است. یعنی کسی به آن شماره کاری ندارد. البته اگر می‌توانستید زنگ بزنید. از بس اشغال است...

چندین بار خواستم بیایم شهرک‌تان. شهرک خلبان‌ها. اما نشد. یعنی گفتم شاید قشنگ نباشد. این چند روزه خیلی افسرده بودم. همه‌اش از دست این فریدون. پسرعموی عزیزم. گند پشت گند. از وقتی از دبیرستان درآمده، دیگر اصلاً هیچ‌چیزی جلودارش نیست. ما خیلی با هم بوده‌ایم. البته شما که فکر بدی نمی‌کنید. مثلاً در بعضی پارتهای که بچه می‌خواستند هر کسی با دوستش بیاید، من و فری با هم می‌رفتیم. البته توی پارتهای لباس که در می‌آوردیم، از هم جدا می‌شدیم. او می‌رفت سراغ رفقای خودش، من هم سراغ دوستان خودم. کاری به کار هم نداشتیم، الا موقع برگشتن که با هم برمی‌گشتیم. نه این که بخواهم جانماز آب بکشم، نه... واقعیت این بود که خیلی از فری خوشم نمی‌آمد. خودش هم این را می‌داند. این یک ساله، به هوای کنکور، حتا یک بار هم با او جایی نرفتم. تا همین دو سه روز پیش. آمد کنار اتاق من و شروع کرد موس‌موس کردن که:

- فرانک! امشب دعوتم پارتهای...

- به من چه؟

- نه از این پارتهای دگوری. تریپش خیلی باکلاسه. فول پارتهای! همه‌چی تمام!

- من چه کار کنم؟

- هیچی! فقط گفتم بهت بگویم. یعنی اگر دوست داشتی بیا با هم برویم...

- درس دارم.

- خسته کردی درس را! ولش... یک امشب را بیا برویم تریپ صفا...

چیزی بهش نگفتم. اما دست‌بردار نبود. پاپی‌ام شده بود ناجور. به قول پسرها گیر داده بود سه‌پیچ! خلاصه، عاقبت راضی شدم که با او بروم. پرس‌وجو کردم اما هیچ‌کس از دوستان دختر من آن شب به آن پارتهای نمی‌رفت. یکی دو تاشان که بهم گفتند ابدأ آن‌جا نرو... اما به هر صورت رفتم. اتومبیل را که کنار خانه‌ی دوستش پارک می‌کرد، به من گفت:

- فرانک! یک امشب را امروزی باش!

- یعنی چه که امروزی باش! مگر من مال عصر حجرم...

- نه! اما... ولش... فقط یادت باشد که فول‌پارتهای است...

زنگ زدیم. آیفن تصویری داشتند. فریدون را شناختند. بعد گفتند:

- دختره تو خطه؟

- می‌آد تو خطا!

من خیلی حرصم گرفته بود. بی‌فرهنگ‌ها! دختره یعنی چه؟ به هر صورت رفتیم تو. فریدون کاپشنش را درآورد و انداخت روی تلی از لباس‌های درهم و برهم. خیلی بی‌کلاس بود... هیچ‌کس نبود که کاپشنش را بگیرد و آویزان کند، یا خیر سر عمه‌شان دست‌کم خوش‌آمد بگوید!

رفتیم داخل. نور خیلی کم و مهی از دود سیگار. موسیقی الکترونیک. با صدای خیلی بلند. اصلاً نمی‌شد حدس زد که آن‌جا چه خبر است. یکی از پسرها جلو آمد و با فریدون احوال‌پرسی کرد. بعد خواست که گونه‌ی مرا ببوسد. خیلی خوشم نیامد. چون اصلاً مرا نمی‌شناخت. خودم را پس کشیدم. فری آرام گفتم:

- بهت که گفتم. یک امشب را امروزی باش!

- من اصلاً نمی‌شناختمش.

- خوب نشناسی! آدم است دیگر!

چیزی بهش نگفتم. همه‌شان سیگارهای پیچیده می‌کشیدند. حتا دخترها. من اصلاً از دخترهایی که سیگار می‌کشند، نفرت دارم.

بگذریم... در نامه‌ی قبلی تند و تند برایتان نوشته بودم «می‌دانم که شما آن‌قدر متمدن هستید که فکر بدی نکنید...» اما این دفعه حرفم را پس می‌گیرم. اگر خواستید فکر بد هم بکنید، اصلاً فکر بد بکنید...

* * *

اگر جرأتش را داشتم، خودکشی می‌کرد. قطعاً. اما بدبختانه حتا جرأت این کار را هم ندارم. دوست دارم از خانه‌ی عمو سیروس بیرون بزنم. شاید مثل کارتونها باشد. اما دوست دارم بروم توی یک جنگل و تنها زندگی کنم. جایی که هیچ‌کس نباشد. دیگر تحمل ندارم زیر یک سقف با فریدون زندگی کنم. کثافت! انگار نه انگار. عین خیالش نیست...

می‌ترسم اگر از این خانه بیرون بروم، سرنوشتم مثل دخترهای خیابانی بشود. نمی‌دانم چه کنم. کاش می‌شد شب بخوابم، صبح از جا بلند نشوم. کاش می‌شد شب بخوابم، صبح که بلند می‌شوم، پدر و مادرم کنارم باشند، کاش می‌شد...

ممنون از این که نامه‌ی مرا می‌خوانید...

فروردین ۷۱

(این نامه به دلیل مشکلات شبکه‌ی پستی، مفقود گردید.)

از: سرهنگ خلیان مرتضا مشکات. شهرک سی - یکصد و سی

به: خانم فرانک ناصری. همان که دوم شقایق بود و حالا سال آخر دبیرستان است!!

سلام!

یکی دو ماه قبل برای من نامه‌ای فرستاده بودی. اسفند ۷۰. متأسفانه جوابش را ننوشته بودم. کمی هم به این دلیل که خیال می‌کردم مزاحم درس خواندت بشوم. هر چه باشد، نوشته بودی که پاک‌نکوری! هستی...

از مچ دستت نوشته بودی که به خاطر بازی تنیس قوی شده و مزاحم سنتورنوازیات... می‌دانی! حاضر بودم همه‌چیزم را بدهم تا خدا دوباره پایی به من بدهد به اندازه‌ی مچ دست تو... ناشکری نکن دخترا!

هر شب که می‌خواهم، آرزو دارم که صبح که بیدار می‌شوم پاهایم سر جایش باشد... دلم لک زده برای یک گیم والیبال... باورت نمی‌شود! گاهی وقت‌ها پاهایم می‌خارد. مثلاً ساق پایم. جایی که اصلاً وجود ندارد. پزشک‌ها می‌گویند که اگرچه پا قطع شده، اما هنوز سیم‌کشی عصبی‌اش وجود دارد. چه می‌نویسم؟! انگار من هم مشغول ناشکری هستم!!

برایت نامه نوشتم، چون دیشب خوابت را دیدم... خواب دختر کوچولویی که با دست یک موشک کاغذی درست کرد، من را با لباس پرواز توی آن نشانده و پرتاب کرد... باور نمی‌کنی! بعد از سال‌ها یک پرواز درست و حسابی کردم. سعی کردم با همان موشک کاغذی، روی یک باند آسفالته، «کیس‌تاچ» بزنم.

برای همین به سرم زد که برایت نامه‌ای بنویسم. راستی، من برای جمعه، پس‌فردا، می‌خواهم بروم قم، جمکران. به من خیلی لطف می‌کنی اگر همراه من بیایی و کمی هم آن‌جا مرا کمک کنی. در راه با هم گپ می‌زنیم. واقعیت این است که همسرم، طیبه، جمعه منزل مادرش این‌ها به یک مهمانی زنانه دعوت شده است. فرصت مناسبی است برای فرار!!! فرار از که؟ راستی! دعوت من از تو، به پیشنهاد خود طیبه است. وقتی شنید جمعه می‌خواهم به قم بروم، از من خواست که تنها بروم.

- خوب! با که بروم؟

- با... با...

نمی‌دانم چه‌طور یک‌دفعه یاد شما افتاد. شاید به خاطر این که روزی نیست که دست‌کم یک بار آن نامه‌ی کودکی‌های شما را نخواند.

ممنون از محبت‌تان.

راستی! با عموتان، دکتر ناصری هم صحبت کرده‌ام. از ایشان اجازه گرفتم. خیلی هم خوشحال شدند...

اردیبهشت ۷۱.

از: طیبه‌ی محمدی «مشکات». شهرک سی - یکصد و سی.

به: خانم لیلی تیموری. پایگاه شکاری دزفول.

خیال می‌کنم نامه‌ی قبلی من را جواب نداده‌اید. به هر صورت، آنقدر ذوقزده هستم که نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. دوست داشتم به یکی خبر این اتفاق را بدهم. اتفاقی که البته هنوز نیافتاده، اما در شرف وقوع است. اتفاقی خوب...

دفعه‌ی پیش که برای شما نامه نوشتم، به نظرم فقط درد دل کردم. از درد بچه نداشتن‌مان، از درد معلولی مرتضا، از همه‌ی این دردها برایتان نوشتم. اما یک موضوعی پیش آمده که دلم نیامد ننویسم. نوشته بودم که رفتیم به مطب یک پزشک؛ همان پزشکی که برادرزاده‌ی کوچکش به مرتضا یک نامه‌ی بامزه نوشته بود. چند روز بعد ما - من و مرتضا - با آن دختر بامزه قرار گذاشتیم. توی کافی‌شاپ سحر. خود دختره آنجا را پیشنهاد کرد. به قدری از دیدنش خوشحال شدیم که نگو. دختره خیلی بامزه بود. البته خیلی گنده شده بود. کمی هم جنمش به جنم ما نمی‌آمد. این دلیل نمی‌شود که نگوییم فوق‌العاده دوست‌داشتنی و بامزه بود. موهای قهوه‌ای، که با لاقیدی از زیر روسری‌اش بیرون زده بود، ناخن لاک‌زده و کفش پاشنه‌بلند، وضعی که به نظر من خیلی مناسب یک دختر جوان نبود. در عوض تا دل‌تان بخواهد، خوش‌صحبت و بانمک. با خنده‌هایی که دل آدم را می‌برد. پنج دقیقه‌ای از قرار دیرتر آمد. از در که تو آمد و مرتضا را توی ویل‌چیر دید، یکه خورد. دختر فهمیده‌ای است. خیلی زود به حال طبیعی برگشت. نشست و گفت:

- من همیشه پنج دقیقه دیرتر می‌آیم. شخصیت آدم را بالا می‌برد؛ مثلاً، یعنی خیلی سرم شلوغ بوده است، با رییس‌جمهور و رامین میزگرد داشته‌ام...

من و مرتضا دوتایی خندیدیم. بعد مرتضا گفت:

- من خیلی دوست داشتم آن دختر بلا و بامزه را ببینم. همان که آن نامه‌ی به آن بامزگی را نوشته بود.

خندید و به من چشمک زد:

- حیف که خانمتان این‌جا هستند!

- وگرنه؟

- اگر این‌جا نبودید، می‌گفتم...

می‌خواستیم چیزی سفارش بدهیم. او بدون این که منو را بردارد، گفت:

- من قهوه کاپوچینو! برای این که خرجتان را حسابی بالا ببرم... کیک کشمشی هم!

من هم قهوه‌ی ترک سفارش دادم و یک کیک کشمشی. مرتضا که سر حال آمده بود، گفت:

- قهوه‌ی فرانسه... کیک را هم با طیبه شریکی می‌خوریم. آدم نصفه، نصفه غذا می‌خورد... مگر نه

فرانک؟

- شما که نصفه‌تان اینه، درسته‌تان چی بوده!

بعد هم از مرتضا سؤالاتی راجع به هواپیما و پرواز پرسید. وقتی فهمید مرتضا دیگر پرواز نمی‌کند، خیلی ناراحت شد. آن قدر که اشک توی چشم‌های قهوه‌ایش جمع شد. خیلی خوشم آمد. به نظرم دختر باهوشی آمد. خیلی کم هستند کسانی که درد مرتضا را بفهمند.

پیشخدمت که سفارش ما را آورد، قهوه‌ی کاپوچینویش را برداشت. گفت من فقط کاپوچینو سفارش می‌دهم. می‌دانید برای چه؟

من و مرتضا گفتیم نه

- فقط به خاطر این کف سفیدی که رویش است...

روی فنجان خم شد و با زبان کف شیر را که عین خامه سفید بود، خورد. شاید اگر هر کس دیگری این کار را می‌کرد، حال آدم به هم می‌خورد. اما این دختر با یک ملاحظاتی این کار را می‌کرد که آدم کیف می‌کرد. بعد که در میان نگاه متعجب ما کف کاپوچینو را خورد، گفت:

- بقیه‌اش را نمی‌خورم... اصلاً بقیه‌اش را دوست ندارم...

ما خنده‌مان گرفته بود. صحبت را ادامه دادیم که یکهو دیدیم کیک کشمشی را گرفته و توی پیش‌دستی ریزریز می‌کند.

- برای پرنده‌هاست!

مانده بودیم. توی آن فضای مسقف، پرنده کجا بود؟ بعد که همه‌ی کیک کشمشی را ریزریز کرد، به من و مرتضا که متعجب نگاهش می‌کردیم، دیدی انداخت و گفت:

- خوب! من گفتم شما که اهل پروازید، لابد به پرنده‌ها علاقه دارید... باشد، به پرنده‌ها نمی‌دهمش. این‌ها را ترید می‌کنم در کاپوچینو.

پیش‌دستی را خالی کرد توی فنجان قهوه. با قاشق خوب به هم زدش. و بعد هم به مرتضا گفت:

- بفرما کاپیتان! دیزی کاپوچینو! با نوشابه و پیاز خیلی می‌چسبد! پیاز را با مشتی بکوبی وسط میز...

می‌خواست از پیشخدمت گوشت‌کوب بگیرد. کلی از دستش خندیدیم. سر حال، مملو از شور جوانی. همان بچه‌ای بود که ما نداشتیم...

بعد هم فنجان مرا برداشت و گفت:

- خانم مشکات! بگویم برای چه قهوه‌ی ترک سفارش دادید؟

- بگو دخترم!

- برای این که من فال قهوه برایتان بگیرم.

- مگر بلدی؟!

- دست شما مرسی!

فنجان را برداشت و به طرف نور گرفت. با دقت نگاه می‌کرد.
 جوری که من اولش خام شدم که استاد فال قهوه است. بعد گفت:
 - من توی این فنجان به این کوچکی یک بویینگ ۷۴۷^{۹۲} گنده می‌بینم که خلبانش جناب مشکات است.
 با همین وضعشان دارند خلبانی می‌کنند...
 مرتضا از ته دل گفت:
 - خدا از دهنش بشنود...
 من که پاک گیج شده بود، پرسیدم:
 - من هم می‌توانم ببینم؟
 - چرا که نه؟ بگیری زیر نور، هواپیما مشخص است. البته جناب مشکات را اباید خیلی دقت کنید تا
 ببینید...

من ساده‌لوح هم فنجان را گرفتم زیر نور. هر چه نگاه کردم، چیزی ندیدم.
 - من چیزی نمی‌بینم...
 - خوب معلوم است دیگر... این قدر طولش دادید که جناب مشکات رفت. نمی‌توانستند آن همه مسافر
 را معطل بگذارند که...
 ببینید رد بویینگ هم معلوم است. الان از فنجان من هم رد شده...
 هزار کیلومتر سرعت دارد، شوخی که نیست... الان به نظرم توی فنجان خودتان باشد!
 با دست مسیر حرکت هواپیما را تا دستگاه کافی‌میکر^{۹۳} نشان داد. من و مرتضا از خنده روده‌بر شده
 بودیم. خیلی بامزه بود. به مرتضا گفتم:
 - اگر ما پسری داشتیم، فرانک عروس ما بود...
 - حالا فکر آن پسر مارمولک را نکن. به این فکر کن که اگر دختر داشتیم، آیا مثل فرانک بامزه می‌شد؟
 البته اگر به تو نمی‌رفت، ممکن بود...
 حالا نوبت فرانک بی‌چاره بود که گیج شود. اول فکر کرده بود که ما برای خواستگاری به دیدنش آمده
 بودیم. بعد فهمید که اصلاً ما بچه نداریم...

* * *

بگذریم. خلاصه، نقشه‌ای کشیدم که تا حالایش گرفته. امروز مرتضا می‌خواست برود جمکران. از
 هفته‌ی پیش به من گفته بود. اما من بدجنسی کردم و گفتم که به مهمانی دعوتم. خیلی دماغ شد.
 راهنمایی‌اش کردم که با فرانک به قم برود. دوست دارم خودش به این نتیجه برسد که فرانک را به فرزند

^{۹۲} Boeing747: جامبوجت، یکی از بزرگ‌ترین جت‌های مسافری

^{۹۳} Coffee maker: دستگاه قهوه‌جوش

قبول کند. تا به حال راضی به این کار نشده است. همیشه می‌گوید بچه‌ی خود آدم یک چیز دیگری است. اما این دختره پدر و مادرش شهید شده‌اند... خدا کند که فرانک من قبول کند...

شما هم دعا کنید!

اردیبهشت ۷۱

از: مرتضا

به: ...

می‌خواستم بنویسم از سرهنگ خلبان مرتضا مشکات، شهرک یکصد و سی، به چاه جمکران، بعد خودم خنده‌ام گرفت. سرهنگ خلبان!!! کدام سرهنگ، کدام خلبان؟! شنیده‌ام جدیداً تلقین‌گوها هم به مرده‌ها با عنوان تلقین می‌دهند، یا مهندس کوفت ابن تیمسار زهر مار، اسمع، اسمع...

چرا دروغ بگویم؟ هیچ زمانی اعتقادی به این چاه نداشته‌ام. از قدیم شنیده بودم بعضی مردم که می‌خواهند چیز برای شما بنویسند، به جمکران می‌آیند و نامه‌شان را توی این چاه می‌اندازند و آب روان، که قدیم‌ها ته این چاه جاری بود، نامه را به دست صاحبش می‌رسانده. تعبیر لطیفی است. آب روان نامه را به دست فرزند صاحب آب می‌رساند. فرزند هم‌او که مهرش آب بود، فرزند فاطمه، و فرزند حسین که آب را بر او بستند و... تعبیر لطیفی است...

چرا دروغ بگویم، باورش نکرده بودم، اگرچه حتا در دلم نیز کسی را منع نکردم. همیشه خیال می‌کردم - و هنوز هم - که شما آگاه‌تر از آن هستید که کسی برایتان نامه بنویسد.

اما نمی‌دانم چرا... این دفعه وسوسه شده‌ام تا برایتان نامه بنویسم. مثل همین پیرزن دهاتی که آن کنار نشسته است. سبد تخم‌مرغ‌هایش را کنار دستش گذاشته است و به گوشه‌ی چارقش گرهی خورده که به گمانم خرج سفرش باشد. آن‌جا نشسته است و اشک می‌ریزد. فرانک برایش نامه می‌نویسد. اشک فرانک را هم درآورده است. اصلاً خیال نمی‌کردم کسی بتواند اشک فرانک - این دختر سرزنده و نشیپ را - درآورد. پیرزن وقتی ما را دید، از فرانک که چرخ مرا هل می‌داد، سؤال کرد:

- دخترکم، سواد داری؟

فرانک با شیطنت گفت:

- یک‌کمی!

- پس بی‌زحمت چرخ آفات را بگذار تو سایه، برای من دو خط کاغذ بنویس...

فرانک به من نگاه کرد. ازش خواستم به حرف پیرزن گوش کند. ویل‌چیر من را در سایه گذاشت و خودش سراغ پیرزن رفت. چند دقیقه‌ای محو پیرزن بودم که از نازایی گاوش گفت، از خشکیدن چشمه، از روضه‌خوان خوب ده، و فرانک همه‌ی این‌ها را برایش می‌نوشت. پیرزن اولین کسی بود که مرا پدر فرانک خواند...

...مخفی نماند من از این سید جوانی که در ده روضه می‌خواند، راضی هستم. خدا هم از او راضی باشد. زیاد از شما تعریف می‌کند. آقا جان. وجوهات را می‌دهیم به همین سید، سهم امام هم. سال قحطی ما خمس ندادیم‌ها، سید به خودمان برگرداند، دست‌گردان کرده، راضی باشید آقا، این دختر خوب هم بابای علیش را گذاشته توی سایه و برای من کاغذ می‌نویسد. خیر از جوانی‌اش ببیند و یک شوهر خوب نصیبش شود...

در راه با فرانک گپ زدیم. حتا قبل از این که من از او بخواهم، او از من خواست که مدتی با ما زندگی کند. آرزویم همین بود. طیبه هم همین را می‌خواست. از همان اول، از نگاهش فهمیدم که جریان مهمانی امروز سیاه‌بازی است. طیبه‌ای که در زندگی‌اش از همه چیز گذشته، آدمی نبود که از یک مهمانی نگذرد...

* * *

چه قدر از این پیرزن خوشم آمده است. جرأت دارد که همه چیزش را برای شما بگوید. این فقط جرأت نیست، رو نیست، یقین است... او یقین دارد که نازایی گاوش را هم باید بدانید و درمان کنید...

و من چه بنویسم... بنویسم که نه تنها بچه‌ای به من ندادند تا عصای راه رفتن روزگار پیری‌ام باشد، به جوانی پام را نیز گرفتند. بنویسم همه‌ی آرزوی من این بود که تا عمر دارم خدمت کنم، و مگر از من چه خدمتی به جز پرواز برمی‌آمد؟

* * *

دلم خوش بود به این که جوری زندگی کنم که لیاقت بودن در رکابت را کسب کنم. و حالا به چه امید بیندم... که نه برای جنگ، که برای زندگی ساده نیز مرا نمی‌پسندند و از خود می‌رانند. آن هم نه آدم‌هایی عظیم مثل تو، که آدم‌هایی حقیر...

از من چه مانده است. لخته‌ای گوشت بدون استخوان. چوان نرم‌تان زیر آب. نه گوشت حلالی که به صیدم دل خوش کنند، نه قیافه‌ای زیبا که در جعبه‌ای شیشه‌ای بگذارندم و به دیدنم دیده بیاریند، نه فعالیت مفیدی که در کتاب‌هایشان بنویسند. تکه‌ای گوشت بدون استخوان...

این همه‌ی نگرانی من نیست. اگر واقعاً همین گوشت بدون استخوان بودم، راضی می‌شدم... مسأله‌ی من این است که من گوشت بدون استخوان نیستم. من زنده‌ام. من توانا هستم. هنوز می‌توانم خدمت کنم. هنوز می‌توانم پرواز کنم... دو پدال رادر، دو ترمز، این همه‌ی کاری است که من نمی‌توانم انجام بدهم. این همه‌ی آن چیزی است که من ندارم. و این چیز کوچکی است. چیز حقیری است...

آقا! خواسته‌ی بزرگی نیست. من می‌خواهم بگذارند کاری را که می‌توانم، برایشان انجام بدهم؛ همین... من می‌خواهم مرا همان‌جور ببینند که هستم. خلبانی کامل، بدون دو پا...

آقا! تا اعتراض می‌کنم، خیال می‌کنند برای حقوق است. تا گله می‌کنم که ای کاش پرواز می‌کردم، می‌گویند انشاءالله حقوقتان را زیاد می‌کنند. خیال می‌کنند من برای اضافه‌حقوق زور می‌زنم. آقا! دارم می‌پوسم...

منزل ما درست زیر آپ - ویند مهرآباد است. هر بار که یک سی صد و سی از روی مجتمع رد می‌شود، در عالم خیال، حتا می‌توانم آر پی ام^{۹۴} تک تک موتورش را بگویم. جگرم می‌سوزد. تن آدمی‌زاد هم زور که بزند، شاید پرده‌ی دیافراگم داشته باشد. فایروال^{۹۵} که ندارد... حرارت جگر می‌زند و دل آدم را کباب می‌کند. کسی نمی‌فهمد... آتش گرفته‌ام. خواسته‌ی زیادی ندارم. فقط می‌خواهم بگذارند که بپریم. همین...

^{۹۴} RPM, Revolution per minute: دور در دقیقه

^{۹۵} Fire wall: سپر حرارتی؛ دیواره‌ای فلزی بین موتور و کابین، که مانع از سرایت حریق و انتقال حرارت به کابین می‌گردد.

تو که در رکابت گوشت بی‌استخوان به کار نمی‌آید؟ کاری کن که این گوشت کوبیده مصرفی پیدا کند.
آنوقت دلش خوش خواهد بود که در رکاب تو برایش کاری جور شود...

روحی لترات مقدمک فداء

اردیبهشت ۷۱

از: ...

به: مرتضا

مرتضا! به خودت بیا مرد! حرکت بکن! تکانی بخور! همین‌جور راکد نمان... بوی گند می‌گیری مرتضا!
خوب می‌فهمم که چه می‌کشی...

من اگر جای تو بودم هواپیما می‌زدیدم. یک‌جوری نشانشان می‌دادم که می‌توانم. تو می‌توانی مرتضا!
تازه رو آمده‌ای، سبک‌تر شده‌ای. به خدا به‌تر می‌پری... می‌گویی نه؟! لامذهب! دست‌کم امتحان کن.
مرتضا! بیجکت صادر شده. پس‌فردا (ریق) رحمت را سر می‌کشی و هیچ... من همیشه از این
مرده‌های چاق‌وچله‌ی سالم‌حالم به هم می‌خورده، خصوصاً این چند ساله که غسال‌خانه‌ی بهشت‌زهر را
هم شیشه انداخته‌اند و مثل آکواریوم می‌توانی بایستی و سیر بینی! شکم‌های بادکرده و پاهای دراز.
کأنه خط موتناژ. یکی کیسه می‌کشد و یکی غسل می‌دهد و یکی هم دعای مستحبی می‌خواند و آخری
هم بندهای کفن را گره می‌زند. بعد هم دو سر جنازه را می‌گیرند و می‌اندازند روی تابوت و تابوت را سر
می‌دهند روی دو تا میله. غیژ صدا می‌کند و تابوت از روی ریل لیز می‌خورد و می‌رود پهلوی وراث محترم. ته
خط که می‌گویند همان‌جاست. مرتضا! تو هم داری می‌رسی ته خط... حواست را جمع کن، بشر! نشوی
مثل این مرده‌های لگوی که انگاری از اوّل مرده بوده‌اند و هیچ زمانی نفس نکشیده‌اند...

باز تو دلت خوش است که یک نشانه‌ی زندگی در تو هست... آن هم پاهایی است که نداری. اما
کاپیتان! ول‌معطلی حقت را بگیر. مگر نشنیده‌ای، حق گرفتنی است. دادنی نیست. از جا بکن و حقت را
بگیر.

پرواز حق توست...

اردیبهشت ۷۱

از: سرهنگ خلبان مرتضا مشکات، شهرک سی - یکصد و سی
به: فرماندهی نیروی هوایی، معاونت عملیات پرواز.

بسمه تعالی

این جانب سرهنگ خلبان مرتضا مشکات، جانباز چهل درصد، صاحب ریتینگ^{۹۶} روی هواپیماهای پی سی
- سون، اف - فایو، اف - فور، و سی - یکصد و سی، آمادگی لازم جهت ادامه‌ی خدمت پروازی را دارا
می باشم. لذا، خواهش مند است بنده را به یکی از واحدهای پروازی، جهت طی مراحل قانونی و بررسی
پزشکی، معرفی نمایید.

با تقدیم احترام

اردیبهشت ۷۱

⁹⁶ rating: درجه، رتبه؛ در اینجا به معنای گواهی نامه‌ی هدایت نوع خاصی از هواپیما.

از: فرماندهی نیروی هوایی. معاونت عملیات پرواز.

به: بایگانی

پیوست دارد.

نامه‌ی پیوستی در پرونده‌ی سرهنگ جانباز مرتضا مشکات بایگانی گردد.

رونوشت: جهت بررسی معاونت جانبازان و ایثارگران.

اردیبهشت ۷۱

از: سرگرد خلبان رحیم میریان. پایگاه شکاری تبریز.

به: سرگرد خلبان آرش تیموری. پایگاه شکاری دزفول.

چه طوری آرش خان؟ این نامه را برایت از تهران می نویسم. بیمارستان نیروی دریایی در پاسداران. عاقبت با اف - پنج شخصی آدمم تهران. جای خالی. تا تهران هم شیر آمد. هیچ جا اذیت نکرد. اما خوب، پیش آمد است دیگر، خبر نمی کند.

غروب از تبریز راه افتادم و یک کله آمدم. تقریباً دم صبح رسیدم تهران. می شود گفت که نایت فلایت^{۹۷} داشتیم. مستقیم نرفتم خانه مرتضا. گفتم بروم بزرگراه آیت الله کاشانی، یک کله پاچه بزنم، بعد بروم. طرح اپروچ^{۹۸} را زدم. یعنی دور میدان آزادی با اف - پنج چرخیدم و از آیت الله کاشانی بالا رفتم. آقا! چشمت روز بد نبیند. بکهو دیدم طرف پیچید جلوم. اگر من اف - پنج بودم، دست کام یارو ۷۰۷^{۹۹} بود... پیچید جلوی من، همه جا سیاه شد. بلاک اوت! زدم روی ترمز. فایده نکرد. برای این که شما الهه‌ی ادبی - نشیمن گاه (!) ماشین دو سه دوری زد. مال ما دیفرانسیل جلو است. سبک است دیگر... سرت را درد نیاورم. اف - پنج شخصی ما دو سه دوری زد و شرع خورد توی کمر ۷۰۷. داغان شد... اجکت را زدم. داریوش رفیعی پرید بیرون! داریوش توی پخش بود. بعد رفت روی رادیو. حالم که داشت جا می آمد، رادیو می گفت: «تلام ثبح به خیر! در بزرگراه کاشانی، بعد از میدان آزادی، یک دثتگاه اف - پنج رفته زیر کامیون شهرداری.»

القصة؛ رنو - پنج شخص ما درب و داغان شد و خود ما را هم بردند بیمارستان نیروی دریایی. با این وضعیت نمی خواستم با مرتضا روبه رو بشوم. واقعیت این است که من برای کار خودم به تهران آمده بودم. می خواستم به ساها سر بزنم. من تا یک ماه دیگر باید منتقل بشوم ساها، برای پروازهای سیویل... هرچه قسمت باشد.

این دو سه روزه که توی بیمارستان افتاده ام، همه اش در فکر مرتضا هستم. می دانی! من توپ توپم. چیزی ام نشده. دستم ضرب دیده بود و آتل بسته اند. دیوانه ها در عکس دیده اند که یکی از دنده هایم شکسته. من را برای همان نگه داشته اند. جالب این جاست که این دنده ام اصلش در دوره های آموزشی زمینی قبل از پرواز - در آلمان - شکسته بود. شاید بیست - سی سال پیش...

* * *

دوره‌ی تکاوری و کلاه سبزی آلمان را یادت هست؟ چه پدری از ما درآوردند. جلسه‌ی اول پانزده ساعت بود. گفته بودند مدرسش انگلیسی صحبت می کند. اما ژنرال لیتهودل، انگلیسی اش از آلمانی هم بدتر بود. آی ام تیه چیر^{۱۰۰}، ایشتین داشتین باخ... پنج ساعت ور زد. حتا یک کلمه اش را نفهمیدم. بقیه هم عین من.

⁹⁷ Night Flight: پرواز شبانه

⁹⁸ Approach: تقریب، نزدیکی به باند فرود

⁹⁹ Boeing707: هواپیمایی پهن پیکر که هم برای انتقال مسافر و هم برای حمل بار از آن استفاده می شود.

¹⁰⁰ I am teacher: من معلم هستم. (با تلفظ بد!)

بردندمان و سوار هلیکوپتر کردند. چهار تا جت رنجر^{۱۰۱}، ارتفاع گرفت و رفت یک جایی همان دور و ور، کنار یک تپه پایین آمد. حوالی فرانکفورت هم که جنگل خالص است. هلیکوپتر به سه متری زمین که رسید، ژنرال لیتهولد بلند شد و غضبناک نگاهمان کرد. ما سربازان رشید ارتش شاهنشاهی هم از ترس کپ کردیم. آختومگ پاختونگی کرد و فریادی کشید. مرتضا گفت:

- بچه‌ها! مثل این که می‌گوید بپریم پایین!

- از این ارتفاع؟ مغز خر که نخورده‌ایم!

ژنرال جلو آمد و یقه‌ی من را گرفت. دکمه‌ی بالای لباسم را باز کرد و یک نقشه فرو کرد توی لباس نظامی من. یک قطب‌نما را هم با نخش عین گردن‌بند انداخت دور گردنم. بعد هلم داد سمت در باز هلیکوپتر. نگاهش کردم و به فارسی گفتم:

- شوخی می‌کنی؟!

هایس ناپسی کرد و ناغافل زد پس شانهام. به خودم که آمدم، بین هوا و زمین بودم. خلاصه قسمت بود که با پا آمدم پایین. ضرب آنقدر زیاد بود که چند قدمی پس‌پس رفتم و طاق‌باز روی زمین افتادم. هنوز گیج‌اوچ بودم که مرتضا هم افتاد تخت سینه‌ام. بقیه هم به همین ترتیب. تا به خودمان بیاییم، هلیکوپترها اوج گرفتند و رفتند. یک کمی منتظر ماندیم و هاج و واج همدیگر را نگاه کردیم. ژنرال کو؟

- تشریف نیاوردند!

قیافه‌ی تو را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم آرش. سری تکان دادی و خیلی معصومانه گفتی:

- احتمالاً برمی‌گردند... به‌تر است منتظرشان باشیم!

بگذریم. ما هم به حرف تو نیم‌ساعتی آن‌جا منتظر ژنرال ماندیم. نیامد که نیامد. بعد هم افتادند به نسخه نوشتن.

- از همین‌جا جنب نمی‌خوریم. برمی‌گردند پی‌مان.

- نه بابا! حتماً یک دلیل داشته که این‌جا ولمان کرده‌اند.

- برویم بالای نپه. از آن‌جا مسلط‌تریم.

- شاید خدانکرده برای هلیکوپتر ژنرال مشکلی پیش آمده باشد...

- إن شاء الله که سقط شده باشد، مردک مضمحل.

عاقبت یک شیر پاک‌خورده‌ای پیدا شد و گفت آن نقشه‌ای که توی یقه‌ی من گیر کرده، احتمالاً به یک دردی می‌خورد. نقشه را باز کردیم و دیدیم آن تپه را با علامت قرمز مشخص کرده‌اند و یک خط مستقیم کشیده‌اند تا مقر... عجب خط مستقیمی بود. آبشار داشت، جنگل داشت، مرداب داشت، دیواره‌ی سنگی داشت، جک و جانور داشت، بگوچی نداشت؟ خلاصه بعد از ده ساعت خستگی و گرسنگی، وقتی

¹⁰¹ Jet - Ranger: رنجر به معنای جنگل‌بان و همچنین تفنگ‌دار سواره آمده است. اما جن رنجر، نوعی هلیکوپتر نظامی است که برای گشت‌زنی و همچنین، مصارف نظامی، کاربردهای وسیعی دارد.

رسیدیم، تازه فهمیدیم که حضرت ژنرال پنج ساعت برای ما نقشه‌خوانی تدریس کرده بود و توضیح داده بوده که همیشه خط مستقیم به‌ترین راه نیست! اگر ما از مسیر دیگری برمی‌گشتیم، به هیچ‌کدام این بدبختی‌ها بر نمی‌خوردیم. همه‌ی این‌ها را ژنرال لیتهولد توی آن پنج ساعت گفته بوده...

آن دفعه را یادت هست که گفتند باید مرغ سر ببریم، بدون ریختن خون؟ یادم نمی‌رود. ژنرال لیتهولد به صورت عملی نشان داد. یک مرغ بدبخت را گرفت دستش. کارد کمرباش را بیرون کشید و به یک ضرب، قلفتی، سر مرغ را کند. بعد گلوی مرغ را کرد توی دهانش. لامذهب همه‌ی خون مرغ را خورد. بعد دستور داد سگ‌ها را ول کردند. سگ‌ها تعلیم دیده بودند برای بوی خون. سگ‌ها این‌طرف و آن‌طرف را بو کشیدند و برگشتند. توضیح داد که چون خونی نریخته، سگ‌ها آرام برگشته‌اند...

نفری یک مرغ دادند دستمان و ولمان کردند توی جنگل. مرغ مظفیری در رفت. کلی دنبالش کرد و نتوانست بگیردش. چه قدر خندیدیم. بعد هم گفت این‌جوری خونش نریخته و سگ‌ها کاری به کارم ندارند.

یکی دو تا از بچه‌ها مرغ‌هایشان را کشتند و خونش را به همان شیوه‌ی ژنرال لیتهولد بالا کشیدند. ما گیر کرده بودیم که چه فیلمی در بیاوریم. از طرفی می‌دانستیم که آن لیتهولد، قطعاً لاشه‌ی مرغ‌ها را پس می‌گیرد و مظفیری ریق رحمت را سر خواهد کشید. از طرفی نمی‌خواستیم خون مرغ هف بکشیم. عاقبت مرتضا فکر بکری کرد. از جیبش نایلکسی درآورد و مرغش را سر برید و گردن مرغ را فرو کرد توی آن. مرغ‌های ما هم به همین ترتیب. به گمانم تو از آن دسته بودی که سر کشیدی! بعد سر نایلکس را محکم گره زد و چالش کرد. نیم ساعت بعد که سگ‌ها را ول کردند، ما همه با ترس و لرز نگاهشان می‌کردیم. یک سیاهه بود که سگ‌پدر آمده بود و هی دور چاله‌ی پر شده بوزه می‌مالید. اما من با او صحبت کردم و ردش کردم پی کارش...

این مزخرفات را برای چه نوشتیم؟ آهان! شکستگی دنده‌ام که این حضرات پزشکان خیال کرده‌اند مربوط به این تصادف است... این دنده‌ی شکسته محصول همان کلاس‌های ژنرال لیتهولد است. همان بار که مرا از هلیکوپتر انداخت، تا به خودم بیایم، مرتضا جفت‌پا افتاده بود تخت سینه‌ی من. همان‌جا این دنده‌ام شکست. اما این پزشک‌ها از رو نمی‌روند... بهشان می‌گویم که سی سال است دنده اتوماتیک هستم...

به هر صورت، سه چهار روزی است که این‌جا توی بیمارستان پلاس هستم. خیلی خوش می‌گذرد. ناهار را سر وقت می‌آورند. یک پرستار خوش‌ریش و سبیل هر ده دقیقه می‌آید بالای سرم که کم و کسری نداشته باشم. روزی یک دسته گل از طرف معاونت نیرو می‌گذارند بالای سرم. یک آش‌خور را نشانده‌اند کنارم که برایم نمره‌ی تلفن‌ها را بگیرد و...

دلم برای مرتضا می‌سوزد... حتماً با همه‌ی این کارهایی که برای من کرده‌اند - تازه برای من که می‌دانم دست‌بالا دو روز دیگر مهمان بیمارستان هستم - اعصابم خرد شده است. دلم لک زده برای پرواز... بین مرتضا چه می‌کشد!

* * *

دیروز برایش یک نامه نوشتم. اما بدون اسم. جرأت نکردم اسمم را بنویسم. برایش نوشتم که از جا بلند شود. از خودش بیرون بیاید و حقش را بگیرد. پرواز حق مرتضاست...

از: سرگرد خلبان آرش تیموری. پایگاه شکاری دزفول.

به: سرگرد خلبان رحیم میریان. پایگاه شکاری تبریز.

البته به فرمایش شاعر، صلاح مملکت خویش خسروان دانند. اما به نظر من، حضرتعالی اشتباه می‌فرمایید که جناب مرتضا را به پرواز ترغیب می‌کنید. هیچ می‌دانید اگر خدای ناکرده سانحه‌ای برای ایشان پیش بیاید، چه اتفاقی می‌افتد؟ زندگی‌ای از هم پاشیده می‌شود. خانم مشکلات در به در می‌شود و این کورسوی امیدی هم که تازگی‌ها روشن شده، خاموش می‌شود. نمی‌دانم شنیده‌اید یا نه؟ خانمشان برای خانم من نوشته بودند که گویا قرار است دختری را به فرزند قبول کنند و دختر... رشته‌ی تسبیح اگر بگسست معذورم بدار، دستم اندر ساعد ساقی سیمین‌ساق بود...

عرض می‌کردم خدمتتان. اگر سانحه‌ای برای ایشان پیش بیاید، اولاً مسأله‌ی آینده‌ی همسر ایشان، در ثانی جان نازنین خود جناب مرتضا، و سومی از همه مهم‌تر است، آسیب رسیدن به یک وسیله از ناوگان پروازی کشور است. آسیبی که در این کمبود هواپیما اصلاً مسأله‌ی ساده‌ای نیست. جناب مرتضا پیش‌تر هم یک هواپیما را از شبکه‌ی پروازی خارج و از حیز ارتفاع ساقط نموده‌اند. دیگر دلیل ندارد که ایشان دوباره پرواز کنند. آن هم در شرایطی که این مقدار جوان تازه‌نفس منتظر پرواز هستند و بحمدالله تعداد خلبان‌ها بسیار بیش‌تر از ظرفیت پذیرش ناوگان پروازی است. مگر به خود حضرتعالی در هفته چند ساعت پرواز می‌رسد که اصرار دارد یک نفر دیگر را اضافه نماید. از این زاویه نیز، این تضييع حقوق دیگران است...

* * *

شما متأسفانه به قانون بی‌اعتنا هستید. از ابتدای خدمت نیز این مشکل در شما مشهود بود. گمان می‌کنم که حتا در تصادف اخیر شما نیز - که بحمدالله به خیر گذشت - بتوان ریشه‌های بی‌توجهی به قانون را ملاحظه کرد.

در شرایطی که مر قانون حتا دندان پرکرده را برای خلبان فایتر در رده‌ی بسیار خطرناک دسته‌بندی می‌کند، چه‌گونه می‌توان از کسی با وضعیت جناب مشکلات دعوت به پرواز نمود؟ شما که به‌تر می‌دانید، دندان پرکرده به خودی خود هیچ خطری ندارد. مسأله، یک احتمال ضعیف است. شاید در حین پرواز و در حین تحمل فشار جی - خاصه جی مثبت - ماده‌ی پرکننده به عصب دندان فشار بیاورد و این باعث دندان‌درد بشود و این دندان درد عکس‌العمل و رفلکس خلبان را پایین بیاورد و مثلاً خلبان در پیچ فاینال^{۱۰۲} بدرادر بدهد و درست با باند الاین^{۱۰۳} نشود... تازه این همه احتمال، به قول منطقیون، با هم عطف شده‌اند و اگر همه‌ی این «اگر»ها صادق باشد، محتمل است که سانحه‌ای اتفاق بیافتد! این احتمال کوچک باعث می‌شود که سلامت دندان‌های خلبان جزء بندهای چک پزشکی باشد و در مر قانون پیش‌بینی شود. چه رسد به خلبانی که اصلاً پا ندارد که پدال رادر فشار بدهد. بنده صراحتاً خدمتتان عرض می‌کنم که اگر حتا یک هواپیمای شخصی با اختیار تام می‌داشتیم، هرگز به جناب مرتضا اجازه‌ی پرواز نمی‌دادم.

¹⁰² Final turn: آخرین گردش نهایی؛ آخرین گردش برای رفتن در آخرین ضلع منطقه‌ی ترافیک، که هواپیما در آن باید هم‌امتداد باند قرار گیرد.

¹⁰³ Align: میزان کردن هواپیما در امتداد باند.

از حضرت عالی بعید است که چنین پیشنهادی به جناب مشکات بدهید.

ما ز یاران چشم یاری داشتیم

خود غلط بود آنچه می‌پنداشتیم

با تشکر

اردیبهشت ۷۱

از: سرهنگ خلبان مرتضا مشکات، شهرک سی - یکصد و سی
به: فرماندهی نیروی هوایی، معاونت عملیات پرواز.

بسمه تعالی

این جانب سرهنگ خلبان مرتضا مشکات، جانباز چهل درصد، صاحب ریتینگ روی هواپیماهای پی سی - سون، اف - فایو، اف - فور، و سی - یکصد و سی، آمادگی لازم جهت ادامه‌ی خدمت پروازی را دارا می‌باشم. لذا، خواهش‌مند است بنده را به یکی از واحدهای پروازی، جهت طی مراحل قانونی و بررسی پزشکی، معرفی نمایید.

توضیحاً معروض می‌دارد که این دومین نامه‌ای است که تقدیم حضور می‌گردد.

با تقدیم احترام

اردیبهشت ۷۱

از: فرماندهی نیروی هوایی. معاونت عملیات پرواز.

به: بایگانی

پیوست دارد.

نامه‌ی پیوستی در پرونده‌ی سرهنگ جانباز مرتضا مشکات بایگانی گردد.

رونوشت: جهت بررسی معاونت جانبازان و ایثارگران.

اردیبهشت ۷۱

از: سرهنگ خلبان مرتضا مشکات، شهرک سی - یکصد و سی
به: فرماندهی نیروی هوایی، معاونت عملیات پرواز.

بسمه تعالی

این جانب سرهنگ خلبان مرتضا مشکات، جانباز چهل درصد، صاحب ریتینگ روی هواپیماهای پی سی - سون، اف - فایو، اف - فور، و سی - یکصد و سی، آمادگی لازم جهت ادامه‌ی خدمت پروازی را دارا می‌باشم. لذا، خواهش‌مند است بنده را به یکی از واحدهای پروازی، جهت طی مراحل قانونی و بررسی پزشکی، معرفی نمایید.

توضیحاً معروض می‌دارد که این سومین نامه‌ای است که تقدیم حضور می‌گردد.

با تقدیم احترام

خرداد ۷۱

از: فرماندهی نیروی هوایی. معاونت عملیات پرواز.

به: بایگانی

پیوست دارد.

نامه‌ی پیوستی در پرونده‌ی سرهنگ جانباز مرتضا مشکات بایگانی گردد.

رونوشت: جهت بررسی معاونت جانبازان و ایثارگران.

خرداد ۷۱

از: سرگرد خلیان رحیم میریان. پایگاه شکاری تبریز.

به: سرهنگ خلیان مرتضا مشکات. شهرک سی - یکصد و سی.

این آخرین باری است که برایت از تبریز نامه می نویسم. دارم هم‌شهری‌ات می‌شوم. دیروز مسأله‌ی انتقال به ساها حل شد. قرار شد مسافرخش شوم. البته بین‌شهری. ژستش بالا است. یک لنگ می‌اندازم گل گردنم و می‌ایستم وسط مهرآباد.

- اصفهان! اصفهان بدو بالا! سوپرویزه، تک‌صندلی... اصفهان جا نمایی! فقط دو تا جا تو بوفه... بدو بدو... کار است دیگر. عار که نیست. مرا خواسته بودند که با ۷۰۷ پیرم. اما با سی - یکصد و سی راحت‌ترم. چون مسافران‌ش همه نظامی هستند. به قول جدیدی‌ها، آدم را درک می‌کنند. مثلاً یک وقت آدم برای - بی‌ادبی - دستشویی وسط راه بایستد، غر نمی‌زنند.

دیروز رفتیم مهرآباد. ساها. بردندم برای اکسترنال‌چک سی - یکصد و سی. می‌خواستند ببینند چیزی یادمانده یا نه. یک سرهنگ تمام هم مسؤول بررسی من بود. سرهنگ از من پرسید:

- برای اکسترنال‌چک از کجا شروع می‌کنید؟

- از در پشتی.

- چرا؟! از بال چپ باید...

- من یک بار اوایل جنگ با این ابوقراضه‌ها از کرمانشاه به تهران می‌رفتم، در عقبش باز شد. اما بخت یارم بود که دو سه تایی که افتادند پایین، چتر باز بودند...

خندید و گفت:

- مزاح می‌فرمایید!

- خیلی هم جدی عرض کردم، سرهنگ. بعد هم چرخ‌هایش را نگاه می‌کنم. اگر چرخ داشت، هیچ مشکلی به وجود نخواهد آمد.

- مزاح می‌فرمایید! چرا؟

- از خودم که در نمی‌آورم، جناب سرهنگ. استاد خلیان آمریکایی من این‌جور گفته بود. می‌گفت این ابوقراضه، اگر موتورش برود خیالی نیست، شیشه‌اش بشکند خیالی نیست، درش باز شود خیالی نیست، ایت دازنت متر^{۱۰۴}! حتا خلبانش هم بمیرد خیالی نیست. فقط چرخ داشته باشد، فرود می‌آید... بعد استاد آمریکایی کمی فکر کرد، نور به قبرش بیارد. گفت: اگر چرخ هم نداشت خیالی نیست... بدون چرخ می‌نشیند. ایت دازنت متر!

بنده خدا سرهنگ کم آورده بود. خندید و از من پرسید:

- بیخشید، سرگرد، اصلش اکسترنالچک را ولش! بینم حضرت عالی می‌توانید کالساین^{۱۰۵} این هواپیما را بخوانید؟

به نظرم می‌خواست ببیند اصلاً سواد دارم یا نه. روی دم هواپیما را نگاه کردم. ای - پی - بی - سی - دلیو^{۱۰۶}... برایش گفتم:

- سواد خواندن دارم، اما سواد نوشتنم خوب نیست... روی دمش نوشته اکو، پاپا، براوو، چارکی، ویسکی^{۱۰۷}... ویس...کی... استغفرالله! (نرمه‌ی بین شست و سبابه‌ام را گاز گرفتم.) عمرآ من با این هواپیما نمی‌پریم. من اهل این حرف‌ها نیستم.
خندید و گفت:

- و سقاهم ربهم شراباً طهوراً... آن را چه کار می‌کنی؟

- آن فرق می‌کند... اگر جانی واگر^{۱۰۸} اصل باشد، می‌گذارمش تو یخچال بهشت. یک گیلان پریخ خشک، البته کمی سودا هم بد نیست، کوکتلی^{۱۰۹} درست کنم که خود ملائکه حظ کنند...

خلاصه کلی با سرهنگ رفیق شدیم. سرهنگ هم خیلی باحال بود.

رفتیم توی کافه‌ای که در لابی ساختمان ساها است. افتاده بودیم به اراجیف گفتن. تعریف می‌کرد:

- سرگرد! زمان جنگ ما رفتیم اربیل...

- اربیل؟ عسل خوبی دارد...

- اربیل، آقا... دفاع هوایی را از کار انداختیم. نیروگاه را زدیم. دیدیم راکت اضافی آورده‌ایم. سیم برق را دنبال کردیم، پست تقلیل فشار را هم زدیم. هر دو ترانسفورماتورش را. دیدیم راکت اضافی آورده‌ایم. خود خط انتقال نیرو را هم زدیم. خلاصه سرت را درد نیاورم. نفر آخری تا کلیدها و پریزها را هم با مسلسل زد! من دیدم بدجوری کم آورده‌ام. افتادم به پرتوپلا گفتن.

- پس کار شما بوده جناب سرهنگ! اتفاقاً ما که رفتیم اربیل دیدیم خاموشی است...

- بعد از ما رفته بودید؟

- حتماً بعد از شما بوده... رفتیم، دیدیم خاموشی است. گرفتیم پایین لندینگ‌لایت‌ها را روشن کردیم. عاقبت سد را پیدا کردیم.

¹⁰⁵ Call sign: نشانه‌ی شناسایی هر هواپیما با پنج حرف از وسایل هوایی دیگر متمایز می‌شود که دو حرف اول نشانه‌ی ملی است. مثلاً برای ایران، این نشانه EP (Empire of Persia) است. برای طرز خواندن کالساین، به پانوش ۱۳ رجوع کنید.

¹⁰⁶ EP-BAW

¹⁰⁷ Whisky: در گفت‌وگو برای پرهیز از اشتباهات ناخواسته، برای هر حرفی کلمه‌ای را قرارداد کرده‌اند. برای دلیو نیز ویسکی قرار داده شده است.

¹⁰⁸ Johnny Walker: نشان تجاری نوعی ویسکی معروف

¹⁰⁹ cocktail: نوشابه‌ای مرکب، مخلوطی از چند نوشابه

البته باید سد را می‌زدیم. اما دیدیم راکت اضافی داریم، گفتیم کار ریشه‌ای بکنیم. اول ابر را زدیم. بعد باران را. بعد رودخانه را... باز هم راکت اضافی آوردیم. خوب، چه می‌شود کرد؟ سد را هم زدیم. راکت اضافی آوردیم. توربین را هم زدیم. راکت اضافی آوردیم، کانال‌های انتقال آب را زدیم. خلاصه دردمسرت ندهم جناب سرهنگ. خودم تو کمربندی کرکوک امرجنسی لندینگ زدم - بی‌ادبی می‌شود - رفتم کنار دستشویی، اسلحه‌ی کمری را در آوردم، آفتابه را هم زدم، سه تا تیر زدم تو کمر آفتابه که حق مطلب را ادا کرده باشم...

سرهنگ کم آورده بود. دستش را گذاشته بود روی شکمش و عین موتورهای دیزل چاه آب، بالا و پایین می‌پريد. (یادم رفت بگویم موتورهای دیزل چاه آب را هم زده بودیم!) بعد پرونده را درآورد و زیرش را امضا کرد:

- سرگرد رحیم میریان، در کمال آمادگی برای پرواز با سی - یکصد و سی...

به سرم زد کمی سر حالت بیاورم. نمی‌دانم موفق شدم یا نه؟

قربانت...

تیر ۷۱

از: سرهنگ خلبان مرتضا مشکات، شهرک سی - یکصد و سی
به: فرماندهی نیروی هوایی، معاونت عملیات پرواز.

بسمه تعالی

این جانب سرهنگ خلبان مرتضا مشکات، جانباز چهل درصد، صاحب ریتینگ روی هواپیماهای پی سی - سون، اف - فایو، اف - فور، و سی - یکصد و سی، آمادگی لازم جهت ادامه‌ی خدمت پروازی را دارا می‌باشم. لذا، خواهش‌مند است بنده را به یکی از واحدهای پروازی، جهت طی مراحل قانونی و بررسی پزشکی، معرفی نمایید.

توضیحاً معروض می‌دارد که این چهارمین نامه‌ای است که تقدیم حضور می‌گردد.

با تقدیم احترام

تیر ۷۱

از: فرماندهی نیروی هوایی. معاونت عملیات پرواز.

به: بایگانی

پیوست دارد.

نامه‌ی پیوستی در پرونده‌ی سرهنگ جانباز مرتضا مشکات بایگانی گردد.

رونوشت: جهت بررسی معاونت جانبازان و ایثارگران.

تیر ۷۱

از: سرهنگ خلبان مرتضا مشکات، شهرک سی - یکصد و سی
به: فرماندهی نیروی هوایی، معاونت عملیات پرواز.

بسمه تعالی

این جانب سرهنگ خلبان مرتضا مشکات، جانباز چهل درصد، صاحب ریتینگ روی هواپیماهای پی سی - سون، اف - فایو، اف - فور، و سی - یکصد و سی، آمادگی لازم جهت ادامه‌ی خدمت پروازی را دارا می‌باشم. لذا، خواهش‌مند است بنده را به یکی از واحدهای پروازی، جهت طی مراحل قانونی و بررسی پزشکی، معرفی نمایید.

توضیحاً معروض می‌دارد که این پنجمین نامه‌ای است که تقدیم حضور می‌گردد.

با تقدیم احترام

تیر ۷۱

از: فرماندهی نیروی هوایی. معاونت عملیات پرواز.

به: بایگانی

پیوست دارد.

نامه‌ی پیوستی در پرونده‌ی سرهنگ جانباز مرتضا مشکات بایگانی گردد.

رونوشت: جهت بررسی معاونت جانبازان و ایثارگران.

تیر ۷۱

از: سرهنگ خلبان مرتضا مشکات، شهرک سی - یکصد و سی
به: فرماندهی نیروی هوایی، معاونت عملیات پرواز.

بسمه تعالی

این جانب سرهنگ خلبان مرتضا مشکات، جانباز چهل درصد، صاحب ریتینگ روی هواپیماهای پی سی - سون، اف - فایو، اف - فور، و سی - یکصد و سی، آمادگی لازم جهت ادامه‌ی خدمت پروازی را دارا می‌باشم. لذا، خواهش‌مند است بنده را به یکی از واحدهای پروازی، جهت طی مراحل قانونی و بررسی پزشکی، معرفی نمایید.

توضیحاً معروض می‌دارد که این ششمین نامه‌ای است که تقدیم حضور می‌گردد.

با تقدیم احترام

تیر ۷۱

از: فرماندهی نیروی هوایی. معاونت عملیات پرواز.

به: بایگانی

پیوست دارد.

نامه‌ی پیوستی در پرونده‌ی سرهنگ جانباز مرتضا مشکات بایگانی گردد.

رونوشت: جهت بررسی معاونت جانبازان و ایثارگران.

تیر ۷۱

از: دکتر کاظم محمدی. پزشک هوایی. واحد گزینش

به: فرماندهی نیروی هوایی. معاونت عملیات پرواز

احتراماً به استحضار می‌رساند یکی از پرسنل آن نیرو، به نام سرهنگ مرتضا مشکات، کراراً از این‌جانب تقاضای انجام مدیکال‌چک را نموده است. ایشان بدون توجه به مقررات که اشعار می‌دهد انجام مدیکال‌چک را اولیّه تنها به دستور معاونت عملیات پرواز ممکن است، از این‌جانب با سماجت خاصی مدیکال‌چک را درخواست نموده است. لازم به ذکر است گویا مشارالیه از جانبازان جنگ تحمیلی بوده، چرا که هر دو پای ایشان قطع شده است. هم‌اکنون نیز حتا برای آمدن به مطب شخصی این‌جانب، از ویل‌چیر استفاده می‌نماید.

ایشان بنده را طبق قانون، موظف به انجام مدیکال‌چک می‌داند. در آخرین ملاقاتی که با ایشان داشتیم - نقل به مضمون - چنین اظهار داشتند که طبق قانون بایستی مدیکال‌چک برای خلبانی که لاگ‌بوکش^{۱۱۰} گرانده خورده، در موعد مقرر انجام شود؛ بینایی‌سنجی، شنوایی‌سنجی، و سایر معاینات. بعد در توضیحات قید شود که مشارالیه هر دو پایش از ناحیه‌ی بالای زانو قطع شده است. از آن‌جایی که ایشان از قوانین نیز مطلع می‌باشند، به بنده خاطر نشان نمود که در قانون، نص صریحی برای جلوگیری از پرواز فردی که دو پا نداشته باشد، قید نشده است. توی قانون راجع به دندان پرکرده و چشم ضعیف مطلب هست، اما از پای نداشته حرفی به میان نیامده است.

البته پرواضح است که این قضیه را قانون‌نویس از فرط بداهت پیش‌بینی ننموده است.

به هر صورت، از آن‌جایی که طبق قانون، بنده موظف به انجام مدیکال‌چک هستم، خواستارم راه‌کار قانونی را روشن نموده، ارائه‌ی طریق بفرمایید.

با تشکر

تیر ۷۱

¹¹⁰ Logbook: دفترچه‌ی ثبت روزانه. در این‌جا دفتر ثبت ساعات پرواز خلبان.

از: فرماندهی نیروی هوایی. معاونت عملیات پرواز.

به: سرهنگ خلبان مرتضا مشکات. شهرک سی - یکصد و سی.

به نظر می‌رسد با این سابقه طولانی خدمت، از رفتارهای سازمانی - اداری ارتش به خوبی استحضار داشته باشید. در روند بوروکراتیک ارتش، نامه‌ی بدون جواب، معنای خاصی دارد که قطعاً فردی با درجه‌ی سرهنگی از آن مطلع است.

بدیهی است از سماجت در فرستادن این قبیل نامه‌ها، جز مقداری زحمت اداری برای بخش بایگانی، سود دیگری مترتب نیست.

ضمن این که هر عاقل منصفی با اندکی تعمق به بی‌محتوایی خواسته‌های نامه‌ها پی خواهد برد.

رونوشت به دکتر کاظم محمدی. پزشک هوایی. واحد گزینش.

تیر ۷۱

از: طیبه‌ی محمدی (مشکات). شهرک سی - یکصد و سی

به: سرگرد رحیم میریان. پایگاه شکاری تبریز.

چند روز پیش که نامه‌ی شما را به مرتضا دادم، جزء به‌ترین روزهای زندگی‌ام بود. نامه‌ی شما را که خواند، رنگ چهره‌اش باز شد. تبسم کرد و خندید. درست مثل آخر هفته‌ها که فرانک به خانه‌مان می‌آید.

نامه‌ی شما حسابی مرتضا را شاد کرد. اما ای کاش این شادی ادامه پیدا می‌کرد.

همان روز بعدازظهر قرار بود به خانه‌ی مادرم برویم. در راه با فرانک هم قرار داشت. می‌خواست یک‌کتاب به او بدهد. با همان بیوک رفتیم. خدا پدر سرهنگ مصطفوی - همسایه‌ی بالایی ما - را بیامرزد. از وقتی باتری ماشین را عوض کرده، مشکلی در روشن کردن ندارم. مرتضا از روی چرخ توی صندلی جاگیر شد و اتومبیل را روشن کرد. این بار متأسفانه بالابر ویل‌چیرش کج بالا رفت و ویل‌چیر گیر کرد. من پیاده شدم و رفتم طرف مرتضا. چرخ ویل‌چیر به لبه‌ی باربند گیر کرده بود. خود مرتضا نمی‌توانست بدون ویل‌چیر پیاده شود. هرچه تلاش می‌کردم، بی‌فایده بود.

زورم نمی‌رسید که چرخ را رد کنم. عاقبت بعد از چندین دقیقه معطلی، مرتضا توانست با تکان دادن کلید بالابر، آن را کمی پایین بیاورد. چرخ را جا انداختیم و مرتضا بالابر را راه انداخت.

با این چند دقیقه تأخیر، کمی دیرمان شد. مرتضا مجبور بود تندتر رانندگی کند که سر قرار با فرانک برسد. نگران دخترک بودیم که منتظر ما ایستاده بود. خیابان‌ها را تند تند رد می‌کردیم که یکهو از یک کوچه‌ی فرعی، اتومبیلی بیرون پرید. مرتضا محکم پدال ترمز را با دست فشار داد. ماشین روی چهار چرخ سر خورد و سرعتش کم شد. خیلی آرام سپر جلوی ما به گل‌گیر اتومبیلی که از فرعی بیرون زده بود خورد. شاید یک خط کوچک...

- نشستی زل زده‌ای به من که چه بشود؟ بیا پایین گندکاریات را سیر کن!

به سر و وضع مرتب مردک نمی‌آمد که این‌جور نتراشیده حرف بزند.

- ده بیا پایین عمو! راننده نیستند که! باید شتر بچرانند...

من از اتومبیل پیاده شدم. رگ‌های گردنم بیرون زده بود. می‌خواستم هر چه از دهانم در می‌آید به مردک بگویم. یکهو شنیدم صدای بالابر ماشین درآمد. مرتضا بود. در را باز کرده بود.

- طیبه! شما بنشین تو ماشین!

چیزی نگفتم. رفتم کمکش. آرام روی ویل‌چیر نشاندمش. مردک خم شده بود و زانو زده بود کنار گل‌گیر اتومبیلش. وضع مرتضا را که دید، ابتدا کمی تعجب کرد. مرتضا بهش گفت:

- شما از فرعی پیچیدید توی اصلی. مقصربد...

- مقصرم؟! آقا را باش! با آن سرعت انگاری هواپیما می‌بردی...

- سرعت در شدت تصادف مؤثر است، نه در علت تصادف. فرعی به اصلی، مقصر است. گیرم من سرعتم زیاد بوده، جریمه‌ی سرعت غیر مجاز را هم می‌دهم. اما مقصر شما هستید...

- مقصر منم؟! باشد... من مقصرم... من مقصرم... معلوم است که من مقصرم... کی می‌تواند از شما خسارت بگیرد...

مردک رفت و سوار اتومبیلش شد. خوب واریسی کرده بود. گل‌گیرش چیزی نشده بود. یک کم رفته بود که با یک مشت برمی‌گشت سر جای اولش. اصلاً برای همین کوتاه آمد. سوار اتومبیلش شد. پیچید جلوی ما و آمد کنار مرتضا. جوری بغل گرفت که سپرش به ویل‌چیرش به مرتضا مالید. پوزخندی زد و گفت:

- اگر قبل از این که این‌جوری بشوید، یک موتور گازی سوار شده بودید، اوضاع ما از این به‌تر بود...

بعد هم پایش را روی گاز فشار داد و رفت...

فریاد توی گلویم گیر کرده بود. می‌خواستم داد بکشم. خلبان اف - چهار، اف - پنج، سی - یکصد و سی، خلبان... مرتضا آرام سوار شد.

به من نگاه کرد که از خشم رگ‌های گردنم بیرون زده بود. آرام خندید:

- به دل نگیر طیه! عصبانی بود... شاید ما هم یک کمی مقصر بودیم... برویم که فرانک خیلی معطل شده...

* * *

بگذریم! ما از هیچ‌کس انتظاری نداریم... اما این همه‌ی گرفتاری‌های آن روز نبود. کتاب را به فرانک دادیم و رفتیم خانه‌ی مادرم. آخر شب بود که برگشتیم. روی پادری پاکت نامه‌ای افتاده بود. اولش من خیلی خوشحال شدم. به یاد نامه‌ی شما افتادم که صبح، آنقدر مرتضا را سر حال آورده بود. قضیه‌ی تصادف و متلک مردم را پاک فراموش کردم. خاصه که مرتضا هم فریاد زد:

- طیه! نامه از فرماندهی نیرو است... معاونت عملیات پرواز... مژده بده... بالأخره جواب دادند...

من تا آن شب نمی‌دانستم که مرتضا برای آن‌ها چندین نامه فرستاده بوده. با ویل‌چیر به سرعت به سمت میز کارش رفت. با شتاب، لبه‌ی قیچی را توی پاکت فرو کرد و پاکت را باز کرد. نامه را خواند. لیخند روی چهره‌اش خشک شد. نامه را مچاله کرد و توی سطل انداخت... من نامه‌ی مچاله شده را از توی سطل برداشتم. نوشته بود:

به نظر می‌رسد با این سابقه‌ی طولانی خدمت، از رفتارهای سازمانی - اداری ارتش به خوبی استحضار داشته باشید. در روند بوروکراتیک ارتش، نامه‌ی بدون جواب، معنای خاصی دارد که قطعاً فردی با درجه‌ی سرهنگی از آن مطلع است. بدیهی است از سماجت در فرستادن این قبیل نامه‌ها، جز مقداری زحمت اداری برای بخش بایگانی، سود دیگری مترتب نیست. ضمن این که هر عاقل منصفی با اندکی تعمق به بی‌محتوایی خواسته‌های نامه‌ها پی خواهد برد.

رونوشت به دکتر کاظم محمدی. پزشک هوایی. واحد گزینش.

از: سرگرد رحیم میریان. پایگاه شکاری تبریز.

به: فرماندهی نیروی هوایی. معاونت عملیات پرواز.

دست‌خوش! آدمی‌زاد اگر دو زار مرام داشته باشد - نگفتم دین، نگفتم انسانیت، نگفتم معرفت، نگفتم شعور - فقط اگر دو زار مرام داشته باشد و قناری اتاق کوچکی خانه‌ی همسایه‌اش شل بشود، این‌گونه با او تا نمی‌کند که شما با خلبان زبده‌ی نیروتان تا کردید. چه رسد به قناری‌ای که آن روزهایی که می‌خواند، از صدایش بهارمست می‌شدید و کیفور... و تازه حالا هم فقط کمی شل شده است. از صدا نیافتاده است. حضرات بدتان نمی‌آید که قناری لنگ را خفه بکنید. و کاش خفه‌اش می‌کردید و نمی‌نوشتید:

بدیهی است از سماجت در فرستادن این قبیل نامه‌ها، جز مقداری زحمت اداری برای بخش بایگانی، سود دیگری مترتب نیست. ضمن این که هر عاقل منصفی با اندکی تعمق به بی‌محتوایی خواسته‌های نامه‌ها پی خواهد برد.

هنوز نفهمیده‌اید از که سخن می‌گویم... از مرتضا سخن می‌گویم. از مرتضا مشکلات... که قناری نبود و عقاب بود... شما چه می‌شناسید مرتضا را، از روی یک مشت کاغذ باطله؟ من فیس‌توفیس^{۱۱۱} می‌شناختمش...

* * *

بروید و پرنده‌اش را بررسی کنید. شما که تن‌تان می‌خارد برای بررسی و کمیسیون و جلسه و... در هر عملیاتی که شرکت کرد، داوطلب بود. هر عملیاتی را که هیچ‌کس زیر بار آن نمی‌رفت، او داوطلب می‌شد. بروید و بررسی کنید. پرونده‌ی آموزشی‌اش پر از گریجی^{۱۱۲} است. پرونده‌ی پروازی‌اش پر از تشویق‌نامه و تقدیرنامه‌چه است. بروید و بررسی کنید. اصلش شما که تن‌تان می‌خارد برای این خاله‌زنک‌بازی‌ها. بررسی و بازرسی و کارشناس بفرستید کرمانشاه. بروند از گاوهای کرمانشاه تفحص کنند! باورتان نمی‌شود. هنوز گاوهای کرمانشاه عزا دارند. هیچ می‌دانید که وقتی مرتضا با اف - فایو دو تا سوخوی عراقی را روی شهر کرمانشاه، آن هم توی داگ‌فایت، با مسلسل زد، روی بلند پایش چه کردند؟ هنوز پایش به زمین نرسیده بود که روی باند، بیست سی تا گاو را برایش زمین زدند. باند کرمانشاه تا مدت‌ها از خون گاوها قرمز بود... باورتان نمی‌شود، بروید از خود گاوها بپرسید... زبان هم را به‌تر می‌فهمید...

* * *

بروید از بر و بچه‌های فنی‌ها بپرسید که مرتضا کیست. هر بار که مرتضا برمی‌گشت، برایشان سوغاتی می‌آورد. درخت نصفه، سیم برق، بال نصفه، مرغ بریان توی ورودی موتور، دم تکه‌تکه... یک بار بیست سی سانت از سر بالش را موشک برده بود. یک بار دیگر گلوله تا زیر پایش تو کابین بالا آمده بود. هر بار فنی‌ها تفمالش می‌کردند از زور ماچ و بوسه. هر بار هواپیمایش گراند می‌شد، اما خودش... حتا وقتی دو پایش قطع شد، گراند نشد...

¹¹¹ Face to face: رو در رو

¹¹² Good Grade: درجه‌ی خوب؛ بالاترین درجه‌ای که در گزارش استاد قید می‌شود.

حالا خیلی زور دارد که شما مگولتا ته لاگ بوکش گراند بزیند.

* * *

چرا مرتضا را خانه نشین کرده‌اید؟ دست کم می‌توانستید بگذارید که بکسیت پرواز کند. اجازه می‌دادید هفته‌ای دو ساعت بیاید و توی سلف دانشکده‌ی پرواز بنشیند و فقط با دانشجوهاتان گپ بزند. اجازه می‌دادید که بیاید و دست کم دلش را خوش کند به این که تجربیاتش را در اختیار نسل جوان‌تر بگذارد. اجازه می‌دادید که پرواز کند. قسم می‌خورم که می‌توانست و می‌تواند... و حالا اگر همه‌ی این کارهای ساده را برایش انجام ندادید، دست کم نمک روی زخمش نپاشید...

نمی‌دانم اصلاً میان شما پشت‌میزنشین‌ها پروازی هم هست یا نه؟

به نظرم همه‌تان زمینی باشید. این حرف‌هایی را که بهتان می‌گویم، دو دور توی گوشتان بچرخانید و بعد هضم کنید. آن علامت تایگری^{۱۱۳} که روی لباس پرواز بعضی از ماست و قد یک کف دست است، و شما احتمال خیال می‌کنید که یک گریه‌ی ملوس است، آن علامت که نصف سینه را می‌پوشاند، یعنی دو هزار ساعت پرواز موفق با اف - فایو... گرفتید مطلب را؟ دو هزار ساعت. دو هزار ساعت که ده دقیقه‌اش یک آدم عاقل را از پا می‌اندازد... حالا خوب این یکی‌اش را گوش کنید... روی لباس پرواز نصفه‌ی مرتضا، دو تا از این تایگرها زده‌اند، یکی طرف چپ، یکی طرف راست؛ هر کدام به قاعده‌ی کف دست... حیف که نمی‌فهمید...

کاش مرتضا توی یک خراب‌شده‌ی دیگر بود. آمریکایی‌ها تو همین جنگ خلیج فارس، کلاه تاپ‌گان^{۱۱۴} را روی سر یک یارو گذاشتند که همه‌ی پرواز جنگی‌اش فقط دو ساعت اکچوال^{۱۱۵} بود. بقیه‌اش همه سیمولیتور^{۱۱۶} و پروازهای نمایشی و آموزشی و... آن وقت همین بابا از وقتی که تاپ‌گان را گرفته، هفته‌ای یک بار توی دانشکده‌های پرواز سخنرانی دارد و زرت و زورت با این شبکه و آن شبکه، مصاحبه... مرتضا اگر آنجا بود، روی زیرپیراهنی‌اش پنجاه تا مدالیون و نشان می‌زدند... کجای کار هستید شما؟

ده بابا لامذهب! لامذهبی که می‌نویسی. در روند بوروکراتیک ارتش، نامه‌ی بدون جواب معنای خاصی دارد که قطعاً فردی با درجه‌ی سرهنگی از آن مطلع است، بفهم که ستاره‌های سرهنگی مرتضا سوسو هم نمی‌زند، در مقابل چیزهای درخشنده‌ی دیگری که دارد.

عمو! این بابایی که برای تو شش نامه نوشته است، کسی است که جلوی آسمان، با آن همه ستاره، سر خم نکرده و نمی‌کند و اگر تو امروز روی یک صندلی نشستهای و جلوت یک میز چوبی یا فلزی است و می‌نازی به این دو تا ستاره‌ی فسقلی که روی شان‌هایت زده‌اند، بدان که مرتضا هم پشت یک صندلی می‌نشست، اما جلوی آسمان‌ها بود و ستاره‌ها، که هیچ وقت چشمش را نگرفت... این را هم بدان. مرتضا امروز هم روی یک صندلی می‌نشست، اما این بار چرخ‌دار؛ و جلوش باز هم آسمان‌هایی هست به مراتب بزرگ‌تر و پرستاره‌تر از آن اولی... این وسط تو که هستی؟!

* * *

¹¹³ Tiger: پلنگ؛ نشانه‌ای از هواپیمای اف - پنج.

¹¹⁴ Topgun: برترین سلاح؛ عالی‌ترین نشانی که به یک خلبان نظامی می‌شود.

¹¹⁵ Actual: واقعی، حقیقی.

¹¹⁶ Simulator: دستگاه شبیه‌ساز

عین خیالم هم نیست که مثلاً به مافوقم، که تو و امثال تو باشید، اهانت کرده باشم. چه می‌خواهید بکنید؟ مثلاً از نیرو مرخص کنید؟ بسم‌الله... من ان - دی - بی‌ها و ای - دی - اف‌های دور و بر بغداد را به‌تر می‌شناسم، از فرکانس‌های دور و بر تهران. این‌جوری خیلی هم راحت‌تر خواهم شد. فقط حواستان باشد که ترقه جلوی توپ‌چی در نکنید... پرونده‌ی من از دوره‌ی آموزشی، پر است از گراند شدن و اخراج موقت و هزار جور کوفت و زهرمار دیگر...
آب از سر ما گذشته است...

از: فرماندهی نیروی هوایی. معاونت عملیات پرواز.

به: سرهنگ خلبان مرتضا مشکات. شهرک سی - یکصد و سی.

عطف به نامه‌ی وقیحانه‌ی سرگرد خلبان رحیم میریان، پرونده‌ی جناب‌عالی یک بار دیگر توسط هیأت کارشناسی معاونت عملیات پرواز بررسی شد. در این بررسی، سعی بلیغ مبذول گشت تا هیچ زاویه‌ی تاریکی از دید کارشناسان پنهان نماند. لذا، نتایج این بررسی در سه مقطع، ذیلاً، فقط جهت اطلاع، درج خواهد شد.

الف - تا قبل از پرواز بهمن شصت‌وسه، که منجر به سقوط یک فروند هواپیمای اف - چهار شد.

ب - سانحه‌ی بهمن شصت‌وسه.

ج - بعد از سانحه‌ی بهمن شصت‌وسه.

* * *

الف - قبل از پرواز بهمن شصت‌وسه...

پرونده‌ی سرهنگ جانباز مشکات، فاقد هر گونه نکته‌ی مبهم است. ایشان دوران آموزشی را با درجه‌ی عالی طی نموده‌اند. روی اکثر تایپ‌ها، در سریع‌ترین زمان ممکن، سلو^{۱۱۷} شده‌اند. دوران آموزش گراندا اسکول در آلمان، و فلایت اسکول^{۱۱۸} را در آمریکا، با موفقیت پشت سر گذاشته‌اند. فقط یک محرومیت دو هفته‌ای از پرواز در آمریکا داشته‌اند که مربوط به اهانت به مافوق بوده است. بعد از بررسی، هیأت به این نتیجه رسید که این محرومیت دو هفته‌ای - از آنجا که واقعه، مربوط به پیش از انقلاب اسلامی است - قابل پی‌گیری نمی‌باشد. مرتضا مشکات، به دلیل عدم شرکت در جشن ریتینگ خودش در تریای سی - اف - اس شیکاگو (فلایت اسکول) دو هفته از پرواز محروم شده است. نامبرده به دلیل سرو مشروب الکلی در این جشن، از شرکت در آن خودداری نموده بوده که طبیعتاً، این تخلف امروز قابل پی‌گیری نمی‌باشد. تلاش هیأت برای امحاء این تخلف و رفع سوءسابقه به جایی نرسید. چرا که تخلف از قوانینی - حتی قوانین ملغاشده - قابل امحاء نمی‌باشد.

* * *

ج - بعد از سانحه‌ی بهمن شصت‌وسه.

بعد از سانحه، معاونت عملیات پرواز در درمان نامبرده تلاش جانبازی پرونده‌ی نامبرده را به معاونت جانبازان و ایثارگران واگذار کرد. طی تحقیقاتی که هیأت از دفتر آن معاونت محترم به عمل آورد، مشخص شد که آن هیأت، به تمامی وظایف محوله، به درستی عمل نمود هاست؛ از جمله تسریع در ترفیع و اضافه‌ی حقوق. لازم به ذکر است که البته خلبان جانباز - حتا با احتساب اضافه‌ی حقوق - حقوقی به مراتب پایین‌تر از خلبانان هم‌رتبه می‌گیرند و این به دلیل کسر حق مأموریت پروازی می‌باشد. این مشکل برای همه‌ی خلبانان جانباز وجود دارد و متأسفانه هیچ راه‌کار قانونی برای حل آن وجود ندارد. به هرصورت، از

¹¹⁷ Solo: مستقل، تک، به صورت انفرادی

¹¹⁸ Flight School: مدرسه‌ی پروازی

آنجایی که در پرونده‌ی سرهنگ مرتضا مشکات هیچ نشانه‌ای از شکایت و گله درباره‌ی حقوق و مزایا و پاداش دیده نشد، هیأت بحث راجع به این مقولات را بی‌فایده می‌داند.

راجع به درخواست‌های اخیر ایشان جهت انجام خدمت پروازی نیز، هیأت از دادن هر گونه نظری خودداری کرد. طبیعی است که وقت هیأت کارشناسان محترم، پربهتر از آن است که به توضیح واضحات بپردازند. ضمن آن که بند ب، با تأخیر در همین نامه درج خواهد شد، خاطر نشان خواهد نمود که سرهنگ مرتضا مشکات، حتا در صورت داشتن توصیه‌ی پزشکی نیز، به دلیل خلاف قانونی، قادر به انجام خدمت پروازی نمی‌بود.

* * *

ب - سانحه‌ی بهمن شصت‌وسه.

هیأت به جا می‌داند که در مورد سانحه‌ی بهمن شصت‌وسه، که منجر به سقوط و اسقاط یک فروند هواپیمای اف - چهار شد، عین گزارش وقت سرگرد آرش تیموری، فرمانده آن عملیات را درج کند.

از: سرگرد آرش تیموری.

به: معاونت عملیات پرواز.

نظر به دستور آن معاونت محترم، مشعر بر تهیه‌ی گزارش راجع به عملیات بهمن شصت‌وسه، این جانب طبق وظیفه‌ی قانونی، گزارش زیر را تقدیم حضور می‌گرداند، که البته کارشناسان محترم آن معاونت

هم نامه‌ی نانوشته خوانند

هم قصه‌ی نانموده دانند

صبح روز چهاردهم بهمن، هم‌زمان با خجسته ایام دهه‌ی مبارکه‌ی فجر، این‌جانب به اتفاق سرگرد مرتضا مشکات، به محوطه‌ی فرودگاه اهواز وارد شده و در اتاق بریفینگ، در مورد نحوه‌ی عملیات توجیه شدیم. در همین جلسه‌ی توجیه‌ی، سرگرد مشکات بی‌توجه به مسائل امنیتی، جای سوزن سبز سایت سمرسون را که در مسیر پروازی ما بود، عوض کردند که یک خطای غیر قابل اغماض است. البته این‌جانب در همان‌جا این خطا را خدمت ایشان گوشزد کردم که متأسفانه با بی‌توجهی ایشان روبه‌رو گردیدم.

در حین پرواز نیز متأسفانه ایشان بدون توجه به نظر بنده، که پیش‌تر به ایشان دستور برگشت داده بودم، راه خود را ادامه دادند و با یک تفکر قضاقدری، همواره تکرار می‌کردند که هرچه خدا خواست همان می‌شود.

ایشان اگرچه این مأموریت را انجام دادند و هدف مورد نظر در کرکوک را منهدم کردند، اما باعث سقوط یک فروند فانتوم نیرو شدند که به نظر این‌جانب قابل اغماض نیست و بررسی تراز سود و زیان نیرو، یعنی احتساب جمع جبری سود انهدام کارخانه و ضرر اسقاط جنگنده، به عهده‌ی کارشناسان خواهد بود. بدیهی است در مواجهه با اسکادران دفاعی - همچنان که نص قانون اشعار می‌دارد - به‌ترین راه، بازگشت به پشت دیواره‌ی دفاعی خودی است، که متأسفانه سرگرد مشکات به این مهم بی‌توجهی نمود و این بی‌توجهی، علاوه بر اسقاط یک فروند اف - فور، باعث از بین رفتن یک خلبان زنده، که برای آموزش او صدها هزار دلار هزینه گردیده بود، شد.

اگرچه متأسفانه بسیاری از رفقا و فرماندهان این‌جانب را در این سانحه مقصر می‌دانند، اما این بنده خوشحال است که وظیفه‌ی قانونی خود را به نحو احسن انجام داده است.

چون حسن عقبیت نه به رندی و زاهدی است

آن به که کار خود به عنایت رها کنند

با تشکر از عنایت معاونت محترم

اسفند ۶۳

هیأت، با استناد به این گزارش، اظهار میدارد که حتا اگر برای سرهنگ جانباز مشکلات، هیچ مشکل جسمی نیز به وجود نمی‌آمد، رأی معاونت در خصوص گراند شدن ایشان، به دلیل تخلف قانونی از دستور مافوق، کماکان فی‌السابق، لازم‌الاجرا می‌بود.

تیر ۷۱

رونوشت به سرگرد رحیم میریان.

از: مرتضا

به: ...

این نامه را هم توی چاه جمکران خواهم انداخت...

این بار طیبه هم آمد. فرانک و طیبه توی شبستان مسجد هستند و نماز شما را می‌خوانند. به گمانم فرصت کافی داشته باشم که این نامه‌ی دومی را بنویسم. صد تا «ایاک نعبد و ایاک نستعین» به من وقت می‌دهد که این نامه را تمام کنم.

یک چیزی بیخ گلویم را گرفته است که تا به حال برای هیچ‌کس نگفته‌ام. حتا برای طیبه. دوست نداشتم برای کسی بگویم. اما نمی‌توانم در خودم نگاهش دارم. ترسم از این است که این راز سر به مهر را جایی بیرون بریزم... غیبت می‌شود یا تهمت یا... نمی‌دانم.

دردی است مثل خارش پاهای نداشته‌ام... می‌خارند، اما وجود ندارند که بخارمشان.

کاش معاونت عملیات به هیچ‌کدام از نامه‌های من جواب نمی‌داد. راحت‌تر بودم. چرا باید نامه‌ی محرمانه‌ی آرش را برای من بفرستند. یک گزارش سری را نباید برای کسی فرستاد. خلاصه، برای کسی که تمام گزارش مربوط به اوست، رونوشت برای رحیم...

رحیم! تو چرا خودت را انداخته‌ای وسط؟ من به اندازه‌ی کافی شرمنده‌ی تو هستم.

شما تنها کسی هستید که می‌توانم برایتان بنویسم. حتا برای طیبه هم نمی‌توانستم. دوست دارم برای شما بنویسم. حالا می‌فهمم که آن پیرزن بی‌سواد چارقد به سر، که فرانک برایش کاغذ می‌نوشت، چه حالی داشت... مگر این چیزهایی که من خواهم نوشت، از زبیدن گاو او اهمیت بیشتری دارد؟

* * *

بهمین شصت و سه. از مدت‌ها قبل به من و رحیم سپرده بودند که یک عملیات مهم در پیش است. از ما خواسته بودند که خودمان را آماده نگه داریم. مدت‌ها بود که به من پرواز نمی‌دادند. توی دزفول گراند شده بودم. حتا یک پرواز گشت‌زنی به من نمی‌دادند. از پرواز محروم شده بودم. پروازی که دو روز یک بار به هر خلبان صفر کیلومتر آتش‌خوری می‌رسید. حسابی زمینی شده بودم. من پیش‌تر روزی سه سورتی می‌پریدم. اتفاق می‌افتاد که با اف - فور یک عملیات گشت‌زنی انجام می‌دادم، برمی‌گشتم، بدون سوخت‌گیری مجدد، همان‌جور که نشسته بود، دوباره لود می‌شدم و پرواز می‌کردم. خیلی زور داشت که آن‌جور بی‌خاصیت کنج اتاق عملیات بنشینم. هر بار هم که پی‌گیری می‌کردم، می‌گفتند یک عملیات مهم در پیش است. خودت را آماده نگه دار!

* * *

ترس من از این بود که یک راز پنهانی‌ام برملا شده باشد. من کمی می‌لنگیدم. واقعیت این بود که توی یکی از پروازها، گلوله‌ای ضد هوایی از کف کابین تو آمده بود و صاف، بدون رودرپایستی، فرو رفته بود توی پوتین راست من. البته چیزی نشده بود. اما تخته‌ی لاستیکی کفش را ذوب کرده بود و لاستیک مذاب کف پایم را سوزانده بود. در مدیکال‌چک چیزی بروز ندادم. یعنی به دکتر محمدی گفتم:

- دیروز تو والیال پریدم که آبشار بزمن، روی یک پا آدم زمین. چیزی نشده.

دکتر هم گیر نداد و چک را اوکی کرد. دلم لک زده برای والیال. بدوم کنار تور. شیرجه بزمن. بپر و اسبک بزمن. چه می‌نویسم؟ با این دو پای نداشته... راستی! خدا من را ببخشد. هدیه‌ی معیوب به او دادیم. وقتی قطعش کردند، هنوز پوست کف پایم سوخته بود...

* * *

ترسم از این بود که قضیه‌ی کف پا لو رفته باشد و من را محترمانه، گراند کرده باشند. به هر کسی که رو می‌انداختیم، می‌گفت یک مأموریت مهم در پیش داری. از آنجایی که گفته بودند مأموریت سری است، لذا نمی‌شد با هر کسی هم درد دل گفت. عاقبت یک روز سربازی به آپارتمان ما آمد و نامه‌ای به طیبه داد. نامه را باز کردم. از من خواسته بود که با پرواز فردای همان روز ساها، به تهران بروم، خودم را به پایگاه یکم شکاری معرفی کنم.

چارشاخ مانده بودم. این چه ربطی به عملیات دارد. این چه عملیاتی است که باید برای آن به تهران رفت. هیچ جوابی برای این سؤالات نداشتم. عاقبت با کلی نگرانی و ترس و لرز، به تهران رفتم. مبهوت مبهوت...

در تهران، بلافاصله یک اتومبیل پاترول در اختیار من گذاشتند. راننده من را به جایی در شمال شهر تهران برد. لام تا کام با هم حرف زدیم. همین‌جور می‌رفت به سمت شمال تهران. هوا سرد بود و ابری. نرم‌نرم برف می‌بارید. رفتیم تجریش. از راننده پرسیدم:

- ناهار دربرند؟

خندید و گفت:

- هر جور نظر شما باشد ستوان! به من گفتند شما خیلی عجله دارید...

- عجله؟!

- گفتند شما باید هر چه سریع‌تر به این نشانی بروید...

- کدام نشانی؟!

- همان نشانی آسایش‌گاه.

مانده بودم. آسایش‌گاه دیگر چیست. به هر صورت، از خیابان دربند بالا رفتم. آن‌قدر بالا رفتم که پاترول نیرو از نفس ایستاد. کنار جایی باغ‌مانند ایستاد. گفت:

- بفرمایید قربان! ساعت یازده... سر موقع رسیدیم...

چیزی نگفتم و پیاده شدم. چند ضربه به در آسایش‌گاه زدم. نگهبان کنار در آمد و در آهنی را باز کرد.

- ستوان مشکات؟! خیلی خوش آمدید... بفرمایید... آن ساختمان روبه‌روی... طبقه‌ی اول...

گیج و منگ، رفتم به سمت ساختمان. برف حالا روی زمین نشسته بود. حواسم به قدری پرت بود که یک جا لیز خوردم و نزدیک بود روی زمین بیافتم. از در ساختمان تو رفتم. تخت بود که کنار هم چیده بودند.

نه ده تا، نه بیست تا... صدای عجیبی توی ساختمان پیچیده بود. چیزی مثل صداهای صغیر گلوله. یا صدای شتاب گرفتن صداهای موتور جت... انگار هزار صدای درهم سوت می‌کشیدند و قطع می‌شدند...

صدای تنفس آدم‌ها بود. سینه‌هایی که خس‌خس می‌کردند. چهار پنج تا کپسول بزرگ اکسیژن را لوله‌کشی کرده بودند. اکسیژن توی آب قل‌قلی می‌کرد و مرطوب می‌شد و می‌رفت توی شاه‌لوله. کنار هر سه تخت، یک ماسک و یک شلنگ، که از شاه‌لوله گرفته بودند. اولی چند نفس می‌کشید، می‌داد به دومی، دومی به سومی، و بعد دوباره برمی‌گرداندند به اولی. همگی جوان بچه‌جبهه‌ای...

نه هیچ مسؤولی. نه پزشک مراقبی. همه روی تخت دراز کشیده بودند. جلو رفتم. کنار تخت یکی زانو زدم. سرش را به سمت من برگرداند. بهش گفتم:

- خدا بد ندهد...

سرش را به چپ و راست تکان داد. تلاش می‌کرد که چیزی بگوید، اما نمی‌توانست. خس‌خسی نامفهوم از سینه‌اش خارج می‌شد. تارهای صوتی‌اش آسیب دیده بود. با دست اشاره کرد به یکی دیگر از تخت‌ها، تختی فلزی...

رفتم کنار تخت فلزی. صورتش تاول زده بود. اما می‌توانست حرف بزند. مقطع و بریده‌بریده.

- گاز خردل... شیمیایی... مشکل تنفسی... ناراحتی پوسیتی... فشار به قلب... گشاد شدن دریچه‌ها... همه می‌میریم ستوان مشکات...

- اسم من را از کجا می‌دانید؟

- گفتند... به ما گفتند... شما می‌آیی... نامردی است... شیمیایی نامردی است...

ماسک را از تخت کناری گرفت. چند نفس عمیق کشید. بعد دوباره برگرداند به همان تخت. منتظر بودم که به تخت سومی بدهد. گفت:

- تمام کرده... یک ساعته... چه فرقی می‌کند ستوان؟ یک ساعت زودتر... یک ساعت دیرتر... نفس آدمی زاد شماره دارد. حتا همین نفس‌های نصفه‌نیمه... نمی‌شود حتا یک نفس بیشتر کشید...

مدتی به سکوت گذشت. نگاهم کرد.

- چرا معطلی ستوان... برو دیگر... نوبت دوش ظهر است... برو... بچه‌ها دوست ندارند صدای درد و فریادشان را بشنوی... برو... تحملش را نداری...

از جا بلند شدم. خواستم بروم که بیمار تخت کناری تکانی خورد. محکم مچ دستم را چسبید. با دست چپش اسپری ضد تنگی نفس را نزدیک دهانش برد. فش‌فشی کرد. آرام گفت:

- ستوان مشکات! از حضرت صاحب کمک بخواه!

نفهمیدم که چه می‌گوید. از در که بیرون می‌آمدم، دو سه پرستار مرد با چشم‌هایی گریان وارد شدند. بی‌اعتنا به من. از در تو رفتند. هنوز به اتاق نگهبانی نرسیده بودم که صدای ضجه‌ای نفسم را برید. نگهبانی گفت:

- دوش ظهر... تاولها... خود حضرت صاحب به دادشان برسد...
بعدها فهمیدم در آن آسایش‌گاه، همه به شما توسل می‌کنند.
نفهمیدم از شدت درد، یا از لذت درمان...

همان بعدازظهر به اهواز، و از آنجا به دزفول رفتم. به خانه که رسیدم، طیبه نامه‌ی محرمانه‌ی ابلاغ عملیات را نشانم داد:

«انهدام کارخانه‌ی تولید گاز خردل، کرکوک.»

* * *

قرار شد که فردا، سان‌رایز، برای عملیات راه بیافتیم. قرار بود که من و رحیم میریان برویم. دو تا اف - فور. پیش‌تر هم با هم پرواز داشتیم. زیاد. تلفنی از من خواستند که فرمانده عملیات باشم. یادم افتاد که دفعه‌ی پیش من فرمانده بودم. قرار ناگفته‌ی بین من و رحیم بود که هر بار - اگر به اختیار بود - یکی‌مان فرمانده شود و دیگری اسیر تعقیبش کند. این بار نوبت رحیم بود.

شب عملیات خوابم نبرد. مدام روی تخت می‌غلتیدم. نیم‌خیز می‌شدم و ساعت را نگاه می‌کردم که چند ساعت تا سحر باقی مانده است. اصلاً به دلم افتاده بود که این عملیات با بقیه توفیر می‌کند. یکی دو ساعت مانده به سحر، از جا بلند شدم. طیبه آرام خوابیده بود. آهسته نفس می‌کشید. نگاهش کردم. چشمانش بسته بود. نمی‌دانم چرا همیشه بدموقع یاد این‌جور چیزها می‌افتم. از خدا خواستم که شهید شوم...

دوباره به طیبه نگاه کردم. «شهید شوم؟ این بدبخت چه گناهی کرده؟ خودخواهی که شاخ و دم ندارد. توفیق شهادت... طیبه چه گناهی کرده؟ گیرم من شهید شوم و با بهشتیان محشور شوم طیبه چه کند؟»
قلیم راضی نمی‌شد. به دلم افتاده بود که دم سحری، هر چیزی که بخواهم بهم می‌دهند. شهادت را می‌خواستم ناجور... اما دلم برای طیبه می‌سوخت. توجیه می‌کردم. «طیبه هم محیط را آماده کرده برای شهادت من. در اجر شهادت من شریک است. او می‌داند و با استقامتش و صبرش اجر می‌برد.»

صدای جیب فرماندهی رشته‌ی خیالم را پاره کرد. از جا پریدم. نمی‌دانم. اما در لحظات آخر، انگار به یک تصمیم رسیدم. نمی‌دانم. اما جوری بود که هم طیبه راضی می‌شد و هم من...

از جا پریدم. عکس طیبه را از توی کیفم در آوردم و کنار آینه گذاشتم. این علامت ما بود. می‌فهمید که به عملیات رفته‌ام. برای خودم هم خوب بود. اگر خدا نکرده اسیر می‌شدم، نمی‌توانستند حالم را بگیرند. دوباره نگاهش کردم. آرام خوابیده بود. نمی‌خواستم راننده زنگ بزند. تکه‌ای نان برداشتم و سق‌نزده، بیرون رفتم.

* * *

به اتاق بریفینگ که رسیدم، منتظر بودم تا رحیم را کنار نسکافه نوی کمرباریک ببینم. اما یک‌هو دیدم که به جای رحیم، آرش تیموری آمده است. سلام و علیکی کردیم. خوبی‌اش به این بود که آرش همیشه مرتب بود. فلاسک چای بیسکویت. نان و پنیر و دو تخم‌مرغ نیم‌پند. همیشه مرتب بود.

- جناب مشکات! حدس زدم که حضرت‌عالی هم مثل بنده موفق به خوردن صبحانه در منزل نشوید...

- دقیقاً همین‌طور است، آرش جان! دستت درد نکند...

صبحانه را هنوز نخورده بودیم که سرهنگ مصطفوی داخل شد. بلند شدیم و حال و احوال کردیم. نگاه متعجب من را گرفت و جواب داد:

- رفیقتان، رحیم، دیشب سرمای سختی خورده بود. برای همین من از او خواستم که...

در اتاق بریفینگ تقه‌ای خورد و باز شد. رحیم که یک پتو روی سر و کلاهش انداخته بود، داخل شد.

- جناب سرهنگ! دست‌خوش. چرا اتول نفرستادید دنبال من. این همه راه را پیاده آمدم...

- شما نمی‌توانید پرواز کنید. با این حالتان باید یک دستگاه بخور هم توی کابین بگذاریم...

- از نظر من مانعی ندارد. کرسی و منقل هم بگذارید. پرواز مال من است...

بعد نگاهی به آرش کرد. پوزخندی زد و سری تکان داد:

- شما؟! دیشب تا حالا مگر فانتوم سه‌کابینه ساخته‌اید؟ یا نکند می‌خواهی دوترکه سوار شوی؟

پاشو... پاشو... عملیات مل من است... تازه من این دفعه فرمانده...

دو سه تا سرفه امانش را برید. سرهنگ مصطفوی گفت:

- رحیم... بس است. آفتاب‌زده، بچه‌ها باید بروند... برو بیرون. وقت را نگیر...

رحیم فهمید که قضیه جدی است. پاپی نشد. نگاهی به من انداخت و گفت:

- خیلی نامردی... هر کس دیگری جای تو بود، قهر می‌کرد و تا رفیقش نمی‌آمد، نمی‌رفت... (دستش

را مثل پیرزن‌ها به سینه‌اش کوفت) الهی جز جگر بزنی ننه... تو قطعه‌ی شهدا چالت کنم...

کلی خندیدیم. رفت بیرون. اما به جز سروصدای سرفه‌هایش، هر از گاهی صدایش را می‌شنیدیم که

به خواهر و مادر باکتری و ویروس سرماخوردگی بد و بیراه می‌گفت.

* * *

سرهنگ مصطفوی فلاپت‌پلن را توضیح داد. روی نقشه‌ی دیواری، مسیر را نشانمان داد. مشکل یک

سایت سم‌سوز بود که مجبور بودیم از نزدیکش عبور کنیم. با هر تغییر مسیری، امکان داشت مأموریت لو

برود. هیچ چاره‌ای نبود. قیافه‌ی مجروح شیمیایی در نظرم آمد. «ستوان مشکات! از حضرت صاحب کمک

بخواه!» بلند شدم و رفتم و سوزن نشان‌دهنده‌ی سایت را جابه‌جا کردم. جوری که روی نقشه، فاصله‌ی

مسیر از سایت، فاصله‌ی مجاز شود. مصطفوی سر تکان داد و گفت:

- چاره‌ی دیگری هم نداریم. توکل کنید.

اما آرش ناراحت بود. حق داشت. طبق قانون این فلاپت‌پلن باید کنسل^{۱۱۹} می‌شد...

البته راه دیگری هم نداشتیم. روی نقشه جای سوزن انداختن نبود. سوزن سایت سم‌سوز، سبز.

سم‌سیکس، قرمز. پدآفند تریپله^{۱۲۰}. یا از آن سبک‌ترهای بیست‌وسه متری، آبی. هیچ راهی نداشتیم.

¹¹⁹ Cancel: لغو

¹²⁰ Triple: نوعی دفاع ضدهوایی با سه لوله.

قوانین هم مال جنگ ما نبود. به درد جنگ شش‌روزه‌ی اعراب اسرائیل می‌خورد. به درد یک‌روزه‌ی هند و پاکستان می‌خورد. به درد فالکند می‌خورد... نه به درد ما.

* * *

آشیانه که رفتیم، فهمیدم که چون آرش به جای رحیم آمده، طبق قرار قبلی، فرمانده شده است. مشکلی نبود. من رزرو بودم. ایرادی نداشت. اما ته دلم خیلی دوست داشتم که من کارخانه را بزنم... از روی باند که بلند شدیم، هنوز آفتاب نرده بود. اما پشت سر، سرخی فلق را داشتیم. من پشت آرش می‌رفتم. به قول راننده‌ها، سپر به سپر. پایین می‌رفتیم. لوله‌ی تانک‌ها نشانمان بود. تا وقتی که در جهت حرکت ما بود، می‌دانستیم که روی سر نیروهای خودی هستیم. اما وقتی که لوله‌ها برمی‌گشتند به سمت ما، می‌فهمیدیم که از خط گذشته‌ایم و هر لحظه باید منتظر چیزی بود. از خط گذشتیم. هنوز خبری نبود. افسر تسلیحاتم - ستوان عظیمی - روی رادار اسکادران^{۱۲۱} عراقی را دید. هنوز به من چیزی نگفته بود که آرش روی وویس آمد و فرمان برگشت داد. قرارمان این بود که پایین برویم، پایین بزنیم، پایین برگردیم. لو برویم، لو بزنیم، لو برگردیم^{۱۲۲}. آرش برای بک‌ترک شاندل^{۱۲۳} کشید. کمی بالا رفت. قصدش این بود که زودتر دور بزند. من خواستم شاندل بکشم، اما احساس کردم که به اسکادران عراقی که از روبه‌رو می‌آید، شکم می‌دهم. در گیر و دار تصمیم‌گیری بودم که دوباره قیافه‌ی مجروح شیمیایی در نظرم آمد. با آن صورت تاول‌زده و ماسک اکسیژن و تخت بغلی که مچم را چسبید... «ستوان مشکات! از حضرت صاحب کمک بخواه!»

این بار واقعاً کمک خواستم. گرفتم پایین. آن قدر که عظیمی فریاد کشید:

- ستوان، داری می‌مالی به گندم‌ها...

منطقه مملو از گندم دیم بود. دیم‌کاری هم که با شیب زمین بالا و پایین می‌رود. به قدری پایین بودم که به نظرم چندین سیم برق را پاره کردم. روی رادار دیدیم که اسکادران اصلاً متوجه ما نشده. کشیدم بالا. توی ارتفاع به‌تر می‌شود سرعت گرفت. فول پاور... سرعت صوت را رد کرده بودم. سیخکی به طرف کرکوک...

اسپری ضد تنگی نفس، فش‌فش... راکت اول را شلیک کردم...

شاه‌لوله‌ی اکسیژن... بمب را در ارتفاعی که فیوز را برای آن تنظیم کرده بود، رها کردم... قل‌قل آبی که اکسیژن برای مرطوب شدن از داخلش می‌گذشت... دور زدم و رول‌اوت^{۱۲۴} کردم روی هدف. کالیبر را گرفتم روی هرچه که مانده بود... به نظرم می‌رسید که کارخانه را شخم زدم... دیگر وقتی موتور را فول می‌کردم، صدای خس‌خس سینه‌ی بچه‌ها را نمی‌شنیدم... عظیمی بهم گفت:

- معرکه بود... میشن کامپلیتد^{۱۲۵}... کار خدا بود.

¹²¹ رجوع کنید به پانوش ۸۴.

¹²² LOW: پایین. پایین برویم، پایین بزنیم...

¹²³ Chandle: مانوری که خلبان در آن به سریع‌ترین شکل ممکن، هواپیما را برمی‌گرداند.

¹²⁴ Roll out: گسترده کردن. در این‌جا به معنای پخش کردن کالیبر روی هدف.

¹²⁵ Mission completed: مأموریت تمام شد.

چیزی نگفتم. اولین موشک همان‌جا بهمان خورد. به نظرم دم بال راست را زده بود. توی وضعیت اضطراری، نصف بیش‌تر محفوظات می‌پرد. اما نمی‌دانم. توسل به شما به من اطمینان داده بود. راحت کار می‌کردم. باک اضافی را از ترس انفجار رها کردم. حالا فقط هدفم این بود که در خاک خودمان اجکت کنم. توی آن هیر و ویر، یاد داروخانه‌ی شبانه‌روزی دزفول افتاده بودم. اول نمی‌فهمیدم چرا. اما بعداً فهمیدم. روی در داروخانه، به جای شبانه‌روزی، نوشته بود از ساعت دوازده الی دوازده^{۱۳۶}!

برای همین یاد داروخانه افتاده بودم. از ساعت دوازده تا دوازده. یعنی یک، دو، سه، چهار... تا دوازده. یعنی همه‌ی دورادورم پر بود از هواپیماهای عراقی. چرخ می‌زد و دستم روی مسلسل کالیبر بود. به نظرم یک هواپیما را هم زدم.. موشک و گلوله بود که از هر طرف به ما می‌خورد. تمام چراغ‌های هشداردهنده و بوق‌های اعلام وضعیت اضطراری روشن بودند. کاک‌پیت^{۱۳۷} شده بود عین درخت کریسمس. از شدت حرارت، پاهایم بی‌حس شده بود. عین لخته‌ای گوشت آویزان. به عظیمی هشدار دادم. جوابی نداد. چاره‌ای نبود. اجکت را کشیدم. سبک شده بودیم. باد ما را می‌برد... و توی خاک ایران به زمین انداخت... من را زنده برای طیبه، و عظیمی مجرد بود... خدا رحمتش کند...

آقا! من را برای چه نگه داشتید؟ هم خودم زجر بکشم و هم دیگران؟ آقا! شفیع من باشید... از خدا بخواهید مرگم را برساند. اگر نه، کاری کند که بفهمم که زنده‌ام.

اللّٰهُمَّ كُنْ لَوْلِيَّكَ الْحِجَّةُ بْنُ الْحَسَنِ. صَلَوَاتِكَ عَلَيْهِ وَ عَلَى آبَائِهِ. فِي هَذِهِ السَّاعَةِ وَ فِي كُلِّ السَّاعَةِ. وَلِيًّا وَ حَافِظًا وَ قَائِدًا وَ نَاصِرًا وَ دَلِيلًا وَ عِيْنَا. حَتَّى تَسْكُنَهُ أَرْضُكَ طَوْعًا وَ تَمَتَّعَهُ فِيهَا طَوِيلًا.

مرداد ۷۱

¹²⁶ رجوع کنید به پانوش ۸۳.

¹²⁷ Cockpit: اتاقک خلبان، کابین

از: ...

به: مرتضا مشکات

آمده بودم منزل، تشریف نداشتیم. همسایه‌ی بالایی، مصطفوی، گفت با خانم بچه‌ها رفته‌اید قم. به سلامتی... راستی بچه‌ی هیجده ساله دیگر چه صیغه‌ای است؟ ما که این همه تقلا کردیم تا خدا به ما بچه بدهد، موبمان سفید شد تا این بچه دوازده ساله شد. تو چه جوری شده که یک‌ضرب بچه‌ی هیجده ساله از خدا گرفتی؟ بخشکی قسمت...

پس فردا من پرواز دارم به مشهد. صد و پنجاه تا از پزشکان نیرو را با سی - یکصد و سی باید ببرم. جای خالی داشتم. چون تو هم مؤمن و مقدس شده‌ای و دم به ساعت میروی قم، برایت سه تا کارت پرواز کنار گذاشتم. پشت کابین، سه تا صندلی مشدی...

یکی برای خودت، یکی برای خانم، یکی هم برای قدم نورسیده...

دختر هیجده ساله‌ات... اسمش واحد پول کجا بود؟

حتماً بیا. می‌رویم مشهد. خوش می‌گذرد. هم زیارت است، هم...

حتماً بیا... خوابی برایت دیده‌ام...

مرداد ۷۱

از: فرانک ناصری

به: خانم طیبه مشکات

مامان... مامان... تا حالا شما را به این اسم نخوانده بودم. الان قضیه فرق می‌کند. حیف شد که نیامدی... حیف شد که نیامدی... ببخشید دستم خط می‌خورد. بدجوری می‌لرزد. توی هواپیما نشسته‌ام. ردیف اول. دو صندلی کنارم هست. یکی صندلی شما که خالی است. یکی هم صندلی شوهرتان، مرتضا مشکات... که آن هم خالی است...

ببخشید دستم می‌لرزد. حین پرواز تا به حال چیزی ننوشته بودم... شاید هم تقصیر خلبانان باشد. شاید ناشی باشد... نه... اشتباه خیال می‌کنید... جناب رحیم میریان را نمی‌گویم. الان او خلبان نیست... هواپیما تحت کنترل کاپیتان مرتضا مشکات است... شوهر شما...

* * *

از مهرآباد که بلند شدیم، آقای مشکات، لحظه به لحظه کار خلبان را برای من گزارش می‌کردند. «الآن می‌کشد پشت دستی. این صدای بسته شدن چرخ است. این‌جا فلاپ؟ را جمع می‌کند... حالا می‌پیچد. آن قله‌ی دماوند است...» حتا به من قول دادند که وقتی هواپیما اوج گرفت، من را داخل کابین، پهلوئی آقای میریان ببرند. هواپیما هنوز در حال اوج‌گیری بود که آقا رحیم از کابین بیرون آمدند. به من گفتند که صندلی وسط را خالی کنم. کنار آقای مشکات نشستند. بعد آرام - جوری که من به سختی می‌شنیدم، بهشان گفتند:

- مرتضا! خوب شد که طیبه هم نیامد... هول برت ندارد... تا چند دقیقه‌ی دیگر یک تیاتر مشهدی داریم. با یک بازیگر حرفه‌ای از برادوی نیویورک. فقط هول برت ندارد... تا چند دقیقه‌ی دیگر معاونت عملیات، پر... گواهی پزشکی، پر... مدیکال‌چک، پر... فلایت‌پلن، پر... من نفهمیدم منظورشان چیست. به نظرم آقای مشکات هم. برای این که به من گفتند:

- رحیم می‌خواهد یک خل‌بازی دیگر در بیاورد...

هواپیما کماکان مشغول اوج‌گیری بود که یکهو یک تکان شدید خورد. از آقای مشکات علتش را پرسیدم. ایشان هم جوابی نداشت. به من گفتند که یک اتفاق غیر معمول است. بلندگوی داخلی هواپیما، ناگهان اعلام کرد:

- مسافران محترم! من کمک‌خلبان این پرواز، سرگرد عباسی هستم. از آن‌جایی که همگی جزء کادر نیرو هستیم، بدون واهمه، از شما درخواستی دارم. اگر در میان مسافران، خلبان سی - یکصد و سی، یا خلبانی دارای گواهی‌نامه‌ی ای - تی - پی - ال^{۱۳۸} هست، لطفاً به کابین تشریف بیاورند.

همه‌مهمه‌ای بین مسافران درگرفت... من به ردیف‌های پشتی نگاه کردم. نگران هم‌دیگر را نگاه می‌کردند. یکی از آن‌ها ته داد کشید:

¹²⁸ ATPL, air transport pilot licence: گواهی‌نامه‌ی خلبانی مسافربری و ترابری.

- اتفاقی افتاده؟

- اوضاع نورمال نیست.

- چرا کمک‌خلبان پیام داد؟ خود خلبان کجاست؟

سروصدا خیلی زیاد بود. چند نفری بلند شدند و جلو آمدند. ما چون ردیف اول بودیم، خوب می‌دیدیمشان. از آقای مهمان‌داری که جلوی در کابین ایستاده بود، توضیح می‌خواستند. اما او جوابی نداشت. دوباره صدای بلندگو بلند شد:

- مسافران محترم، خون‌سردی خودتان را حفظ کنید. البته هیچ مشکلی نیست. متأسفانه حال مزاجی جناب سرگرد رحیم میریان، سرخلبان این پرواز، کمی نامساعد است. البته بنده هم حال خوشی ندارم. اما به هر صورت، خیال می‌کنم بتوانم هواپیما را به مهرآباد، برگردانم. سروصدا پزشک‌ها درآمد.

- چه‌اش شده؟ بگوید بیاید بیرون. یا یکی از ما برویم داخل.

- یعنی چه؟ هنوز چیزی سرو نکرده‌اند که حال این بابا بد بشود...

- حتماً توی این ابوطیاره سوروابوال کیت^{۱۲۹} پیدا می‌شود...

پیرمردی از آن ته بلند شد و کیف‌دستی‌اش را بالا گرفت.

من همه‌چیز دارم. لازم باشد همین‌جا آپاندیسش را هم عمل می‌کنم.

یکی دو نفر خندیدند. اما شوخی به‌جایی نبود. من که از ترس داشتم می‌مردم. از آقای مشکات پرسیدم که چه اتفاقی افتاده... ایشان هم چیزی نمی‌دانست و نگران بود...

یکی از پزشک‌ها جلوی در آمده بود. می‌خواست به زور وارد کابین شود. اما مهمان‌دار مرد جلوش را گرفته بود. تقریباً گلاویز شده بودند. عینک پزشک روی زمین افتاد. من خم شدم که از زیر دست و پا برش دارم، که پای یک آقای جوان دست من و عینک پزشک اولی را هم‌زمان له کرد... جیغ بنفشه کشیدم. یکی از آقایان خیلی اتوکشیده، که به نظرم به جز «مرسی» چیز دیگری در زندگی‌اش نگفته بود، بر سر مهمان‌دار فریاد کشید:

- الاغ! دست خانم را لگد کردی...

- من نبودم که... (تازه متوجه شد که طرف چه چیزی بهش گفته).

چی گفتی؟ چی گفتی؟ می‌زنم له و لوردهات می‌ک...

ناگهان دماغ هواپیما به نحو وحشت‌ناکی بالا رفت. مهمان‌دار و آن‌هایی که با او دعوا می‌کردند، توی راهروی بین صندلی‌ها لیز خوردند. ساک‌ها و کیف‌های دستی مسافران روی زمین پخش شد. لیوان آبی که دست یکی از مسافرها بود، دو سه ردیف پشتی‌اش را خیس کرد... صدای بلندگو درآمد:

- عفو کنید. یک نفری کار مشکلی است. یک خلبان نبود بین این همه مسافر؟ کاپیتان موتور را اشتباهاً کم کرده بودند...

آقای مشکات در گوش من گفت:

- یعنی رحیم چه اش شده؟ سر حال بود که... البته امکانش هست... رحیم موتور را اشتباهاً کم کرده، کمک برای نگه داشتن سرعت پشت دستی کشیده و اسنال^{۱۳۰} کرده... نمی دانم!

در همین اثنا، در کابین باز شد و جناب میریان بیرون آمد. خودش را روی صندلی خالی کنار من انداخت. همان جور که آه و ناله می کرد، روی صندلی من خم شد و به آقای مشکات گفت:

- مرتضاً! چرا نشست... ده پا شو... همه اش سیاه بازی بوده برای تو، کمک هم بچه‌ی باصفایی است. کامل در جریان است... بلند شو دیگر...

پدر از جا بلند شد. من زیر بغلش را گرفتم. از آقای مهمان دار کمک خواستم. دو نفری زیر بغلش را گرفتیم و داخل کابین بردیمش. کمک خلبان بلند شد و جلو آمد. به آقای مشکات چشمکی زد و گفت:

- شما پایلوت این کامند^{۱۳۱} این پرواز هستید. بنده هم عظیمی هستم و در خدمت شما.

از جیب پشت صندلی اش یک کتابچه‌ی سیمی ورق ورق در آورد و گفت:

- این هم چک لیست سی - یکصد و سی قربان! اگر فرش^{۱۳۲} نیستید، یک نگاهی به آن بیاندازید.

آقای مشکات لبخندی زدند.

- همه اش را حفظم... از ب بسم الله تا تای تمت... توی این چند سال هزار بار دوره شان کرده ام...

پشت صندلی جاگیر شدند. فرمان را به دست گرفتند. - انگار برای اطمینان - تکانی دادند. بالها آرام گردشی کردند. دستشان را روی اهرمهای میانی - به نظرم مال موتور - گذاشتند. به دکمه‌های بالای سرشان ور رفتند. یک چیزهایی را به کمک خلبان می گفتند:

- فلایت اینسترومنت، چک.

- انجین اینسترومنت، چک.

- ری دیوز، چک.

- کلایمب ایتیتود پوزشین^{۱۳۳}، چک.

- یا علی مددی... سرگرد عظیمی... خیلی مخلصیم...

بعد به خودشان تکانی دادند و مسلط تر نشستند. با قاطعیت گفتند:

¹³⁰ Stall: حالت واماندگی

¹³¹ Pilot in-command: خلبان فرمانده

¹³² Fresh: تازه نفس، آماده

¹³³ Clim attitude position: وضعیت در حال صعود

- سرگرد! همه‌ی کنترل‌ها با من... فقط رادر با شما...

آقای مشکات، یا نه... پدر، سرخلبان پرواز ماست...

* * *

الآن من برگشته‌ام و روی صندلی خودم، توی ردیف اول نشسته‌ام. دو صندلی آن طرف‌تر، جناب میریان ولو شده‌اند. بدبختی، همه‌ی مسافران پزشک هستند. هر کدام هم با یک نسخه. آستین لباس پروازش را بالا زده‌اند. بی‌چاره... بهش آمپول وریدی تزریق می‌کنند. هی فریاد می‌کشد:

- رگ من را پیدا نمی‌کنید... ولم کنید... لامذهب‌ها اصلش من سیب‌زمینی هستم، بی‌رگ...

- باید تزریق کنیم. کمک می‌کند که مسمومیت‌تان برطرف شود...

— چه مسمومیتی؟! من در دو روز گذشته، فقط نسکافه خورده‌ام... نسکافه‌ی گلد^{۱۳۴}

اکسپایرنشده^{۱۳۵}... جان مادرتان ولم کنید...

اما در میان همه‌ی فریادها و ضجه‌های الکی و غیر الکی‌اش، نوعی نشاط به چشم می‌خورد. یکی از آقایان، با یک لیوان آب و سه چهار تا قرص، بالای سر آقای میریان ایستاده است و مدام می‌گوید:

- این‌ها را یکی یکی بخور...

آقای میریان سری تکان می‌دهد و آهی می‌کشد. به من نگاه می‌کند و می‌گوید:

- آرش تیموری را می‌شناسی؟ از هم‌دوره‌ای‌های من و بابات... اگر الآن این‌جا بود، می‌گفت تم به ناز طبیبان نیازمند مباد...

می‌خندم. دور و برم پر از آدم است. کنار من کمیسیون پزشکی تشکیل داده‌اند.

- اصل قضیه نشستن است. باید تا آن موقع سر حالش بیاوریم.

- شکر خدا حال کمک‌خلبان روبه‌راه است...

- خدا کند که همین‌طور باشد...

- این بنده‌خدایی که بردندش تو کابین، همان که پا نداشت، از فرار خلبان بوده...

صدای عمو رحیم بلند شد:

- نگویید خلبان بوده... خلبان هست...

خیلی قاطع گفت. من یک نگاه تندی بهشان کردم. مطلب را فهمیدند. دوباره شروع کردند به آه و ناله کردن:

- آئی... هوار... به دادم برسید... فقط بلدید توی مدیکال‌چک ایراد بگذارید روی آدم... عرضه اگر دارید الآن

به دادم برسید... پس آن قسم سقراط به چه درد می‌خورد... بزند به کمرتان...

¹³⁴ Gold: نشان تجاری یک نوع نسکافه

¹³⁵ Expire: منقضی شدن تاریخ اعتبار

همان آقای پزشک اتوکشیده که با مهمان‌دار دعوایش شده بود، گفت:

- سوگند بقراط... نه سقراط...

عمو رحیم حسابی سر لج افتاد. فریاد کشید:

- چه فرقی می‌کند؟ چه سقراط، چه بقراط، چه عمه‌ی نانجیب من... کارت‌ان را بلد نیستید... پز عالی، جیب خالی... جان آدم‌ها دست ماست... یارو را می‌برند تو اتاق عمل، می‌زنند می‌کشندش، بعد هم می‌گویند مرد... کار ما خیلی ظریف است. با جان آدم سر و کار دارد... ببینید! چه ماتمی گرفته‌اید به خاطر یک پرواز... این کار ما خلبان‌هاست که با جان آدم‌ها سر و کار دارد؛ تازه آن هم نه جان یک نفر، جان صد نفر...

همه مشغول بحث و دعوا هستند. به داخل کابین سرک می‌کشم. پدر، آرام و مطمئن، هواپیما را می‌راند. گوشه‌ی را در گوشش گذاشته است و با برج هم مکالمه می‌کند.

* * *

اگر می‌بینید دستم خط می‌خورد، به خاطر لرزش نیست. به خاطر عجله‌ی خودم است. الان عمو رحیم یک چیزی را به من دادند که خودشان بهش می‌گویند نی‌پد^{۱۳۶}؟! یک چیزی است که به دور پای آدم بسته می‌شود و روی آن می‌شود کاغذ گذاشت و چیز نوشت. الان کمک‌خلبان پدر بیرون آمد و آرام به عمو رحیم گفت:

- از تاور اطلاع دادند که توی فرودگاه مشهد، خبرنگارها جمع شده‌اند برای مصاحبه و تهیه‌ی گزارش...

عمو رحیم لبخند زد. پزشک‌ها تنه‌ایش گذاشته‌اند. سر حال است. سر کمک‌خلبان را جلو کشیدند و چیزی در گوشش گفتند که من نفهمیدم.

* * *

پدر از پشت بلندگو می‌گویند:

- مسافران محترم، توکل داشته باشید... هیچ مشکلی نداریم. هواپیما کاملاً تحت کنترل بنده هست.

محض اطمینان خاطرتان، عرض می‌کنم که بنده، استاد خلبان این هواپیما بوده‌ام...

صدای لرزان عمو رحیم درآمد.

- هنوز هم هستی...

پدر کماکان مشغول صحبت هستند.

- الان به آسمان مشهد مقدس وارد شدیم. طرح پروچ از کنترل پرواز فرودگاه مشهد پیشنهاد شده که

مشغول اجرای آن هستیم. تا چند لحظه‌ی دیگر، بر فراز حرم مطهر ثامن الحجج طواف خواهیم کرد. توکل خودتان را از دست ندهید... دعا بفرمایید...

حتا من هم کمی ترسیده‌ام. صدای پدر خیلی جدی بود... در کابین باز شد... اه... کمک‌خلبان پدر بیرون

آمد... روی زمین افتاد... این یکی حتا به‌تر از عمو رحیم بازی می‌کند...

¹³⁶ Knee pad: چیزی که روی زانو قرار می‌گیرد. نوعی زیردستی که روی زانو قرار می‌گیرد.

پزشک‌ها بالای سرش جمع شده‌اند. او روی راهروی بین صندلی‌ها دراز کشیده و خرناس می‌کشد...
 - خب، هر چه این سرگرد میریان خورده بود، من هم خورده بودم دیگر... حال من هم مثل اوست... من هم همان‌جوری‌ام، سرگرد...

- ای بابا... حالا این بنده خدا می‌تواند بنشیند...

کمک پدر همان‌جور که آه و ناله می‌کند، می‌گوید:

- آره بابا... ایشان مشکلی ندارد. مسلط است. هندلینگ‌شان حرف ندارد. مشکل حال مزاجی من است...

همه بالای سر این دو تا جمع شده‌اند که هواپیما روی یک بال کج می‌شود. من حرم امام‌رضا را از نورش تشخیص می‌دهم. همه‌ی مسافران از شیشه‌های سمت چپ به حرم نگاه می‌کنند. صدای پدر توی بلندگو می‌پیچد.

- أَلْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي يُؤْمِنُ الْخَائِفِينَ وَيُنَجِّي الصَّالِحِينَ وَيَرْفَعُ الْمُسْتَضْعَفِينَ وَيَضَعُ الْمُسْتَكْبِرِينَ وَيُهْلِكُ مَلُوكًا وَيَسْتَخْلِفُ آخَرِي... اللَّهُمَّ إِنِّي أَشْكُرُكَ، أَنْتَ عَطَانِي فَوْقَ رَغْبَتِي...

همه روشنایی حرم را نگاه می‌کنند و مبهوت صدای پدر هستند...

* * *

الآن پدر نشست... عمو رحیم از جا پریده و کف راهرو بالا و پایین می‌رود. بشکن می‌زند و دکترها را می‌بوسد...

وقتی به طرف باند می‌آمدیم، همه خفقان گرفته بودند. حتا صدای نفس کسی در نمی‌آمد. عمو رحیم بلند بلند دعا می‌کرد که پدر سالم بنشیند. پدر خیلی نرم نشست. حتا من هم می‌فهمم. تا نشست، عمو رحیم سه انگشتش را به هم چسباند و محکم و صدادار بوسید. فریاد کشید:

- کیس... تاچ...

* * *

پدر هنوز توی کابین است. مسافران پیاده نمی‌شوند. همه می‌خواهند او را ببینند و از او تشکر کنند. امّا در کابین را از تو بسته. نمی‌دانم چرا... حتا عمو رحیم را هم راه نداد...

ده و بیست‌ونه دقیقه‌ی بیستم مرداد ۷۱

بریده‌ی روزنامه. از روزنامه‌های بیستم و بیست‌ویکم

مرداد ماه ۱۳۷۱

دیروز یک فروند هواپیمای سی - یکصد و سی، حامل صد و پنجاه سرنشین، توسط یک خلبان جانباز به زمین نشست.

به گزارش خبرنگار ما از مشهد، در ساعت نه صبح به مرکز کنترل پرواز اطلاع داده شد که سرخلبان پرواز ۱۲۳ ساها، به دلیل مسمومیت، قادر به ادامه‌ی پرواز نیست. در میان مسافران، که همگی پرسنل نیروی هوایی، و عمدتاً از پزشکان نیرو بوده‌اند، متأسفانه هیچ‌کس گواهی‌نامه‌ی پروازی نداشته است. بر حسب اتفاق، یکی از دوستان سرخلبان، که در زمان جنگ هر دو پایش را از دست داده بود، سرهنگ خلبان مرتضا مشکات، در میان مسافران بوده است. این خلبان شجاع، که سال‌ها به دلیل نقص عضو از پرواز به دور بود، توانست به طرزی استنادانه و ماهرانه، هواپیما را صحیح و سلامت بر روی باند فرودگاه مشهد به زمین بنشانند. لازم به توضیح است که طبق اظهار شاهدان عینی، در لحظات پایانی پرواز و هنگام فرود، کمک‌خلبان نیز به دلیل مسمومیت، از داخل کابین خارج گشته بود و خلبان جانباز، سرهنگ مرتضا مشکات، به تنهایی کنترل هواپیما را عهده‌دار بود. نام‌برده، بلافاصله پس از فرود، در کابین هواپیما دو رکعت نماز شکر به جا آورد و سپس بر روی شانه‌های مسافران و در میان استقبال گرم حاضران، به پایوون فرودگاه وارد شد.

سرهنگ جانباز مرتضا مشکات در پاسخ به سؤال خبرنگاران در مورد این که پس از این فرود موفقیت‌آمیز چه احساسی دارد، چنین اظهار کرد:

- من پیش‌تر هم لشکر خبرنگار و آتش‌بازی فلاش دوربین زیاد دیده‌ام. زمان جنگ، بدون کاناپی نشستم، اما مصاحبه نکردم... بدون دم نشستم، اما مصاحبه نکردم... با بال نصفه نشستم، اما مصاحبه نکردم... دو تا میگ روی آسمان شهر زد، اما مصاحبه نکرد... اصلاً حالم به هم می‌خورد از مصاحبه... اما حالا قضیه توفیر می‌کند... حالا هم که جوابتان را می‌دهم، خیال نکنید به خاطر این است که بدون پا نشسته‌ام... این که کاری ندارد، قبلاً هم بهشان گفته بودم... فقط با شما مصاحبه می‌کنم که این جمله را از من بنویسید... از من به طیبه، همسرم، از من به آرش تیموری، خلبان هم‌دوره‌ام، از من به دکتر محمدی، پزشک هوایی، از من به معاونت عملیات پرواز نیرو... از من به همه، بنویسید که...

نه... اصلاً چیزی ننویسید...



از خوانندگان گرامی، به خاطر بروز اشتباه‌های تایپی ناخواسته، پوزش می‌خواهم.

بهمن ۱۳۸۵